

شهر کتاب (nbookcity.com)
آگاتا کریستی

دست پنهان

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کارآگاه

آگاتا کریستی

دست پنهان

ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



کتابهای کار آگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Moving Finger
Agatha Christie
Dell, New York, 1964



کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

دست پنهان
آگاتا کریستی
ترجمه: مجتبی عبدالله‌نژاد
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۸
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
قیمت: ۳۰۰۰ تومان
چاپ و صحافی: معراج
همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و نام پدیدآور:	دست پنهان / آگاتا کریستی: ترجمه مجتبی عبدالله‌نژاد.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، کتابهای کارآگاه، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۱۶ ص.
شابک:	978 - 964 - 363 - 621 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: The Moving Finger
موضوع:	داستانهای انگلیسی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	عبدالله‌نژاد، مجتبی، ۱۳۴۸ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۴۵۵۲۸۷-ک / PZ ۲
رده‌بندی دیویی:	۸۲۳/۹۱۲
شماره کتابشناسی ملی:	۱۸۱۴۷۲۳

توضیح مترجم درباره عنوان فارسی کتاب

عنوان کتاب در انگلیسی *The Moving Finger* است که ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود «انگشت متحرک» که در انگلیسی اصطلاح رایجی است برگرفته از یک رباعی خیام با ترجمه ادوارد فیتزجرالد و غرض از آن در اصل «قلم سرنوشت» است و خود فیتزجرالد آن را با اشاره به آیاتی از کتاب مقدس معادل «رفته قلم» در شعر خیام آورده.

ما در اینجا، با توجه به مقتضیات داستان، آن را «دست پنهان» ترجمه کردیم که با محتوای داستان و مضمون شعر خیام و آیات کتاب مقدس همخوانی بیشتری دارد. این هم رباعی خیام و ترجمه فیتزجرالد:

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری یک قطره از آن که هست افزون نشود

The Moving Finger writes; and, having writ
Moves on: nor all thy Piety nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line
Nor all thy Tears wash out a Word of it

فصل اول

بارها یاد آن روز صبح افتاده‌ام که اولین نامه آن ناشناس را دریافت کردم.

وقت صبحانه بود که نامه رسید. آن را با تنبلی، مثل وقتی که زمان کند پیش می‌رود و باید هر کاری را تا آنجا که می‌شود کش داد، پشت و رو کردم. دیدم نامه‌ای محلی است و نشانی من روی آن تایپ شده. دو نامه دیگر هم داشتم که مهر اداره پست لندن را داشت، ولی اول این نامه را باز کردم، چون آن دو تای دیگر معلوم بود که یکی صورت حساب است و دیگری به خط یکی از خویشاوندانم که حوصله‌اش را نداشتم.

عجیب اینکه یادم هست من و جوآنا نامه را شوخی گرفته بودیم. کمترین تصویری از اتفاقات آینده نداشتیم. از خون و خشونت و ترس و سوءظن.

آدم فکر نمی‌کرد در لیمستوک از این اتفاقات بیفتد.

مثل اینکه بد شروع کردم. درباره لیمستوک توضیح ندادم.

بعد از سانحه هوایی که برایم پیش آمد، به رغم دلگرمی‌های پزشکان و پرستاران، ترسم این بود که نتوانم حرکت کنم و بقیه عمر را مجبور باشم به پشت دراز بکشم. بعد بالاخره از گچ بیرونی آوردند و کم‌کم یاد گرفتم دست و پایم را با احتیاط تکان بدهم. سرانجام یک روز مارکوس کنت، پزشک مخصوصم، با دست به پشتم زد و گفت مشکلی وجود

ندارد. باید حداقل شش ماه در نواحی خارج از شهر زندگی کنم و فقط سبزیجات استفاده بخورم.

— برو جایی که دوست و آشنایی نداشته باشی. سعی کن از همه چیز دور باشی. فکرت را مشغول رقابتهای سیاسی دهاتی‌ها و حرفهای خاله‌زنکی و شایعات محلی کن. چیزهایی که هیچ ارزشی ندارد. این بهترین درمانی است که برای تو وجود دارد. استراحت و آرامش مطلق. استراحت و آرامش مطلق! حالا که فکرت را می‌کنم، به نظرم خنده‌دار می‌آید.

این بود که رفتیم لیمستوک و ساکن لیتل فرز شدیم.

لیمستوک در زمان استیلای نورمن‌ها اهمیت زیادی داشت. ولی در قرن بیستم فاقد هر نوع اهمیتی بود. حدود پنج کیلومتر تا جاده اصلی فاصله داشت. شهر کوچکی بود با یک بازار محلی و مقداری اراضی بایر که هر روز گسترش بیشتری می‌یافت. لیتل فرز در جاده منتهی به اراضی بایر واقع بود. خانه‌ای آراسته و ساده و سفید با ایوانی به سبک معماری دوره ویکتوریا به رنگ سبز مات.

خواهرم جوآنا به محض اینکه خانه را دید گفت این خانه برای گذران دوره نقاهت واقعاً عالی است. مالک خانه هم از خود خانه کم نمی‌آورد. خانم مسن و نازنینی از آن خانمهای کاملاً ویکتوریایی که به جوآنا توضیح داد اصلاً تصور نمی‌کرده روزی مجبور شود خانه‌اش را اجاره بدهد، ولی با این اوضاع بد اقتصادی و افزایش وحشتناک مالیات چاره دیگری ندارد.

بنابراین همه چیز ردیف شد و قرارداد را امضا کردیم و من و جوآنا بموقع اسباب‌کشی کردیم و مستقر شدیم. دوشیزه امیلی بارتون هم رفت لیمستوک و در ساختمانی که دست پیشخدمت سابقش بود، اتاقی گرفت (همیشه از این خدمتکار به اسم «فلارنس جانم» یاد می‌کرد). رسیدگی به کارهای خانه ما به پارتریج، خدمتکار وقت خانم بارتون

واگذار شد که زنی اخمو ولی کاردان بود و یک کلفت روزمزد هم کمکش می‌کرد.

همین که چند روز گذشت و کاملاً مستقر شدیم، اهالی لیместوک رسماً به دیدن ما آمدند. هرکس در لیместوک عنوانی داشت، به قول جوآنا، «تقریباً مثل خانواده‌های خوشبخت». آقای سیمینگتون، وکیلی لاغر و استخوانی با زنی غرغرو و اهل بازی بریج؛ دکتر گریفیث، پزشکی سبزدرو و افسرده‌حال با خواهری شنگول و شلوغ؛ کشیش محل، پیرمردی عالم و حواس‌پرت با همسری بیقرار و فاقد تعادل روانی؛ آقای پای اهل پرایرز اند و بالاخره خود دوشیزه بارتون که از پیردخترهای قدیمی شهر بود.

جوآنا با حیرت دستی به کارتها کشید و بهت‌زده گفت:
— نمی‌دانستم مردم واقعاً با کارت ویزیت به ملاقات کسی می‌روند.
گفتم:

— علتش این است که تو هیچی درباره‌ی دهات نمی‌دانی.
جوآنا دختری خوشگل و سرزنده است. عاشق رقص و کوکتل و روابط عاشقانه و گشت و گذار با ماشینهای مدل‌بالا. از هر لحاظ شهری است. جواب داد:

— به هر حال مشکلی ندارم.
با حالتی عیب‌جویانه نگاهش کردم. نمی‌توانستم حرفش را قبول کنم. لباس ورزشی (تولید میروتین) پوشیده بود که بد نبود، ولی در شهری مثل لیместوک کمی عجیب و نامتعارف بود.
گفتم:

— برعکس، سراپا اشکالی. باید دامن توید قدیمی و نیمداری می‌پوشیدی با یک پلیور کشمیری خوشگل که با هم جور دربیاید. کت گل و گشاد و کلاه نمدی و جورابهای ضخیم و کفشهای کتانی کهنه هم اگر داشتی، خیلی بهتر می‌شد. قیافه‌ات سر تا پا اشکال است.

— چه اشکالی؟ از کرم برنزه مخصوص نواحی خارج از شهر استفاده کرده‌ام.

گفتم:

— خب دیگر، عیب کار همین جاست. اگر اینجا زندگی کرده بودی می‌دانستی که فقط باید یک ذره پودر بزنی که برق نوک بینی‌ات تو چشم نزنند. ابروهایت را هم این طوری باریک و نصفه نمی‌کردی. جوآنا خندید و گفت زندگی در دهات برایش تجربه جدیدی است و می‌خواهد از این جور زندگی لذت ببرد.

با لحنی حاکی از پشیمانی گفتم:

— می‌ترسم حوصله‌ات از اینجا را سربرود.

— نه. اشتباه می‌کنی. واقعاً از آن زندگی شلوغ خسته شده بودم. تو که هیچ همدلی نمی‌کنی، ولی واقعاً از برخورد پل خیلی ناراحت بودم. مدت‌ها طول می‌کشد تا بتوانم با موضوع کنار بیایم.

باورم نمی‌شد این طور باشد. روابط عاشقانه جوآنا همیشه به همین شکل پیش می‌رود. عاشق جوان بی‌اراده‌ای می‌شود که فکر می‌کند پدیده‌ای استثنایی است و مردم قدرش را نمی‌دانند. به گله‌ها و درد دل‌های بی‌شمارش گوش می‌دهد و سعی می‌کند کاری کند که مردم به ارزشهایش پی ببرند. بعد که می‌بیند طرف ناسپاس است، غصه‌اش می‌گیرد و می‌گوید احساساتش جریحه‌دار شده. بعد معمولاً سه هفته بیشتر طول نمی‌کشد که جوان محزون دیگری پیدا می‌شود و باز روز از نو و روزی از نو.

دل شکستگی جوآنا را زیاد جدی نمی‌گرفتم. ولی احساس می‌کردم زندگی در دهات برای خواهر خوشگلم بازی جدیدی است. بی‌تاب بود که زودتر جواب اشخاصی را که به دیدنمان آمده بودند پس بدهیم. به عصرانه و بریج دعوت‌مان می‌کردند و ما هم دعوتشان را قبول می‌کردیم و متقابلاً آنها را دعوت می‌کردیم.

برای ما تازگی داشت و سرگرم‌کننده بود. بازی جدیدی بود. همان‌طور که گفتم، نامه بی‌امضا هم اولین بار که رسید، آن را شوخی گرفتیم.

نامه را که باز کردم و خواندم، چند دقیقه بدون اینکه چیزی بفهمم، زل زده بودم و نگاه می‌کردم. کلمات چاپی قیچی شده و روی کاغذی چسبیده بود.

نویسنده در متن نامه با عبارتی بسیار بی‌ادبانه اظهار عقیده کرده بود که من و جوآنا خواهر و برادر نیستیم.

جوآنا گفت:

— ها؟ چی شده؟

گفتم:

— چرت و پرت نوشته.

هنوز شوکه بودم. آدم در جای پرت و دورافتاده‌ای مثل لیمستوک انتظار چنین نامه‌ای را ندارد.

جوآنا فوری کنجکاو شد. گفت:

— مگر چی نوشته؟

در رمانها دیده بودم نامه‌هایی را که محتوای زشت و مزخرفی دارند و نویسنده‌شان ناشناس است، در صورت امکان به خانمها نشان نمی‌دهند. برداشتشان این است که خانمها چون حساس‌اند و زود از این جور چیزها آسیب می‌بینند، نباید محتوای این‌طور نامه‌ها را نزدشان فاش کرد.

متأسفانه اصلاً به ذهنم نرسید که نامه را به جوآنا نشان ندهم. بلافاصله نامه را دادم بخواند.

معلوم شد اعتقادم به سرسختی جوآنا درست است. چون نامه را که خواند، هیچ احساس خاصی نشان نداد. خنده‌اش گرفته بود. گفت:

— عجب کار کثیفی! شنیده بودم بعضی افراد از طرف اشخاص

ناشناس نامه دریافت می‌کنند، ولی به چشم خودم ندیده بودم. همیشه این‌طوری است؟

گفتم:

— چه عرض کنم. من هم دفعهٔ اول است از این نامه‌ها دستم می‌رسد. جوآنا هرهر خندید و گفت:

— ظاهراً نظرت در مورد آرایش من درست بوده، جری. لابد فکر کرده‌اند من دوست دخترت هستم. گفتم:

— یک علت دیگر هم دارد. بابا سبزه و قدبلند و چانه‌دراز بود، مامان مویور و چشم‌آبی و قد کوتاه. تو به مامان رفته‌ای و من به بابا.

جوآنا با حالت فکوره‌ای سر تکان داد و گفت:

— بله، اصلاً شبیه هم نیستیم. هیچ‌کس فکر نمی‌کند خواهر و برادر باشیم.

با احساس گفتم:

— لااقل نویسندهٔ نامه که این‌طور فکر کرده.

جوآنا گفت به نظرش خیلی خنده‌دار است. یک گوشهٔ نامه را با نوک انگشتش گرفت و پرسید که حالا باید چه کارش کنیم. گفتم:

— فکر کنم کار درست این است که با فریادی از روی نفرت پرتش کنیم تو بخاری.

در عمل هم همین کار را کردم. جوآنا تحسینم کرد و گفت:

— کارت را خیلی قشنگ انجام دادی. تو باید هنرپیشه می‌شدی.

خوب شد هنوز بخاری داریم، نه؟

— سطل آشغال هم بد نبود، ولی هیجان کمتری داشت. البته یک کار

دیگر هم می‌شد بکنم. کبریت بزنم و آرام سوختنش را تماشا کنیم ... یا سوختن آرامش را تماشا کنیم.

جوآنا گفت:

– وقتی عمداً می‌خواهی چیزی را بسوزانی، نمی‌سوزد. خاموش می‌شود. مجبوری چند بار کبریت بزنی.

برخاست و رفت به طرف پنجره. همان طور که ایستاده بود، یکباره برگشت و گفت:

– عجیب است. کی این نامه را نوشته؟

گفتم:

– فکر نمی‌کنم بفهمیم.

– بله. من هم فکر نمی‌کنم.

چند لحظه ساکت بود، بعد گفت:

– فکرش را که می‌کنم، به نظرم اصلاً هم خنده‌دار نیست. تصور می‌کردم از آمدن ما خوشحال باشند.

گفتم:

– خوشحال هستند. نویسنده این نامه لابد خل و چل بوده.

– لابد. ولی واقعاً وحشتناک است.

رفت بیرون که هوا بخورد و من شروع کردم به کشیدن سیگار بعد از صبحانه. با خودم فکر کردم حق با اوست. واقعاً وحشتناک است. لابد یک نفر از ما خوشش نمی‌آید. از زیبایی و آراستگی جوآنا خوشش نمی‌آید. قصد آزار ما را دارد. شاید ساده‌ترین راه این است که قضیه را شوخی بگیریم، ولی اگر خوب درباره‌اش فکر کنیم، می‌بینیم که چیز خنده‌داری نیست.

دکتر گریفیث آن روز صبح آمد. قرار گذاشته بودیم هفته‌ای یک بار معاینه‌ام کند. از آن گریفیث خوشم می‌آمد. زمخت و مومشکی و دست و پا چلفتی بود و دستهای ورزیده خیلی ظریفی داشت. خجالتی بود و حرف که می‌زد، به تته‌پته می‌افتاد.

توضیح داد که رو به بهبود هستیم. بعد افزود:

– حالت که خوب است، نه؟ اشتباه می‌کنم یا امروز یک‌کم ناخوشی؟

گفتم:

— نه، ناخوش نیستم. صبح که می خواستیم قهوه بخوریم، نامه توهین آمیز ناشناسی به دستم رسید و همین باعث شد یک کم عصبی شوم. کیفش را انداخت روی زمین، صورت لاغر و سبزه اش از هیجان برق زد و گفت:

— یعنی به دست تو هم رسیده؟

کنجکاو شدم. گفتم:

— پس بقیه هم از این نامه ها داشته اند؟

— چند وقت است.

— که این طور. فکر می کردم ما چون غریبه ایم، یارو از ما خوشش نیامده.

— نه، نه. ربطی به این جور چیزها ندارد. فقط ...

مکثی کرد و بعد پرسید:

— تو نامه چی نوشته بود؟ لااقل ...

یکباره سرخ شد و خجالت کشید. گفت:

— شاید نباید این سؤال را بپرسم.

گفتم:

— اشکال ندارد. توضیح می دهم. نوشته بود این تحفه خانمی که با خودت آورده ای خواهرت نیست. به هیچ وجه. البته این خلاصه اش بود.

صورت سبزه اش از خشم سرخ شد و گفت:

— چه بی ادب! خواهرت ناراحت نشد؟

گفتم:

— جوآنا واقعاً فرشته است، ولی خیلی امروزی و پرتاقت است. به نظرش خنده دار بود. تا حالا با این طور چیزی روبه رو نشده بود.

گریفیث صمیمانه گفت:

— خدا را شکر.

با قاطعیت گفتم:

— به هر حال به نظرم این بهترین برخوردی است که می شود کرد. در مقابل چیزی که بشدت مسخره است.

گریفیث گفت:

— بله. فقط ...

مکث کرد. فوری در تصدیق حرفش گفتم:

— قبول دارم. فقط حرف مفت است!

گریفیث گفت:

— مسئله این است که این جور چیزها وقتی شروع شود، سر از جاهای

باریکی درمی آورد.

— قبول دارم.

— در واقع نوعی بیماری است.

سر تکان دادم و گفتم:

— حدس نمی زنی کار کی باشد؟

— نه. کاش حدس می زدم. واقعیت این است که بیماری ارسال نامه به

صورت ناشناس دو علت می تواند داشته باشد: یا این نامه ها خاص

است. یعنی برای فرد یا افراد خاصی ارسال می شود، که در این صورت

معلوم است نویسنده کینه دارد (یا لااقل خودش این طور فکر می کند)

و برای تخلیه خودش راه کثیف و ناجوانمردانه ای انتخاب می کند. در

این حالت کار کثیف و نفرت انگیزی است، ولی نویسنده لزوماً

خل و چل نیست. پیدا کردن نویسنده هم معمولاً راحت است.

خدمتکاری که اخراج شده، زنی که حسودی می کند و امثال این افراد.

ولی وقتی ارسال نامه ها حالت عمومی دارد، قضیه جدی تر از این

حرفهاست. فرد یا افراد خاصی هدف نامه ها نیستند. نویسنده قصد دارد

سرخوردگی و ناکامی درونی خودش را جبران کند. این حالت،

همان طور که گفتم، نوعی بیماری است. بعد این بیماری تشدید

می شود. البته در نهایت شخص مورد نظر پیدا می شود و موضوع فیصله می یابد (معمولاً کسی است که اصلاً انتظار نداریم) ... پارسال آن طرف استان یکی از این موارد داشتیم. بعد معلوم شد طرف رئیس بخش کلاههای زنانه در یک شرکت بزرگ پارچه فروشی بوده. زنی از خانواده ای اصیل و با فرهنگ که چندین سال بوده این کار را می کرده ... یادم هست وقتی تو شمال کار می کردم، مورد مشابهی آنجا هم اتفاق افتاد. ولی آن مورد کاملاً شخصی بود و طرف کینه داشت. با وجود این، تا حالا چند بار با این مسئله روبه رو شده ام و صادقانه بگویم، فکرش را که می کنم، پشتم می لرزد.

پرسیدم:

– خیلی وقت است این نامه ها پخش می شود؟
 – گمان نمی کنم. البته جوابش آسان نیست، چون گیرنده نامه نمی رود همه دنیا را خبر کند که من این طور نامه ای دریافت کرده ام. نامه را می سوزاند.

مکشی کرد و بعد گفت:

– برای خود من آمده. برای سیمینگتون، مشاور حقوقی، هم همین طور. چند نفر از بیمارانش هم گفته اند از این نامه ها دریافت کرده اند.

– همه یک جور است؟

– بله. در همه نامه ها به مسائل جنسی اشاره شده. سیمینگتون متهم شده که با منشی اش که حداقل چهل سال دارد و عینک پرسی می زند و دندانهایش مثل دندانهای خرگوش بیرون زده، رابطه غیراخلاقی دارد. سیمینگتون نامه را یکر است برده اداره پلیس. در نامه ای که برای من آمده، گفته شده که اصول حرفه ای پزشکی را در روابطم با بیمارانش نقض کرده ام و جزئیاتش را به تفصیل توضیح داده. بچه گانه و احمقانه است. ولی آدم لجش می گیرد.

حالت چهره‌اش تغییر کرد و جدی‌تر شد. ادامه داد:
 - به هر حال من که خیلی نگرانم. این طور چیزها واقعاً خطرناک است.

- بله. فکر کنم خطرناک باشد.
 گریفت گفت:

- به نظرم با اینکه احمقانه و بچگانه است، بالاخره یکی از این نامه‌ها به هدف می‌خورد. بعد خدا می‌داند چه اتفاقی بیفتد. به علاوه می‌ترسم روی آدمهای ساده و بی‌سواد و بدبین تأثیر بگذارد. این طور آدمها هرچه را می‌شنوند، باور می‌کنند. گرفتاریهای زیادی درست می‌شود. با حالت فکوره‌انه‌ای گفتم:
 - از ظاهر نامه معلوم بود طرف سواد زیادی نداشته. تقریباً بی‌سواد بوده.

- واقعاً؟

این را گفت و بیرون رفت.

بعد که در مورد این مسئله بیشتر فکر کردم، با نگرانی از خودم پرسیدم: «واقعاً بی‌سواد بوده؟»

نمی‌خواهم وانمود کنم که از رسیدن این نامه عصبی نشدم. چرا. عصبی شدم. ولی خیلی زود موضوع را از ذهنم بیرون کردم. در واقع در آن مرحله موضوع را جدی نگرفتم. لابد با خودم فکر می‌کردم از این طور مسائل در شهرهای دورافتاده زیاد اتفاق می‌افتد. کار یک زن خل و چل است که خواسته این طوری خودش را خالی کند. به هر حال اگر بقیه نامه‌ها هم مثل نامه‌ای که برای ما رسیده، بچگانه و احمقانه بوده، لابد آسیبی به کسی نمی‌رساند.

حادثه بعدی، اگر بخوام اسمش را حادثه بگذارم، حدود یک هفته بعد اتفاق افتاد. پارتیج، خدمتکارمان که معمولاً زن کم حرفی است و

لب از لب باز نمی‌کند، گفت که کلفت روزمزدمان امروز نمی‌آید.

توضیح داد:

— فکر کنم ناراحت است، آقا.

مطمئن نبودم منظور پارتریج از ناراحتی چیست. ولی (به غلط) حدس زدم اسهالی چیزی دارد و پارتریج ملاحظه می‌کند و نمی‌خواهد مستقیماً به ناخوشی‌اش اشاره کند. گفتم متأسفم و امیدوارم زودتر حالش خوب شود.

پارتریج گفت:

— از لحاظ جسمی مشکلی ندارد، آقا. حالش خوب است. ناراحتی عاطفی دارد.

با تردید گفتم:

— عجب!

پارتریج ادامه داد:

— فکر کنم به خاطر نامه‌ای است که دستش رسیده و بهش کنایه زده‌اند.

از نگاه جدی و عبوس پارتریج فهمیدم که کنایه‌ها به من مربوط است. طبعاً خیلی ناراحت شدم. چون اصلاً توجهی به بناتریس نداشتم و حتی اگر تو کوچه و خیابان می‌دیدمش، نمی‌شناختمش. چطور ممکن است آدم علیلی مثل من که با کمک عصا هم بزور راه می‌رود، بخواهد دخترهای دهاتی را از راه به در ببرد؟ با دلخوری گفتم:

— غلط کرده‌اند.

پارتریج گفت:

— من هم به مادرش همین را گفتم، آقا. گفتم تو این خانه از این خبرها نبوده و مطمئن باشید تا وقتی من باشم، اجازه این کارها را نمی‌دهم. در مورد بناتریس هم دخترهای این زمانه تغییر کرده‌اند و اگر بیرون از خانه با کسی سروسری دارد، من خبر ندارم. ولی تو خانه

خاطرتان جمع باشد. اما واقعیت این است که دوست بئاتریس هم که تو مکانیکی کار می‌کند و گاهی با هم بیرون می‌روند. یکی از این نامه‌ها دریافت کرده و اصلاً برخورد خوبی نداشته. با عصبانیت گفتم:

– تو عمرم حرفی به این چرتی نشنیده‌ام.

پارتریج گفت:

– نظر من این است آقا که چه بهتر که از شرش راحت شدیم. به عقیده من اگر اهل کار خلاقی نبود، این طوری برخورد نمی‌کرد. تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها. عقیده من این است. نمی‌دانستم تا چند وقت دیگر چقدر از شنیدن این جمله حالم به هم می‌خورد.

آن روز صبح از روی ماجراجویی می‌خواستم در آبادی قدم بزنم. آفتاب درآمده بود و هوا تازه و خنک بود و بوی بهار می‌داد. عصایم را برداشتم و راه افتادم و هرچه جوآنا اصرار کرد، قبول نکردم که همراهم بیاید. قرار گذاشتیم برای ناهار با ماشین بیاید دنبالم و از بالای تپه با هم برگردیم.

– این طوری می‌توانی تمام مردم آبادی را از نزدیک ببینی.

جواب دادم:

– قطعاً تا آن موقع با همه از نزدیک آشنا شده‌ام.

چون صبحها خیابان اصلی محل ملاقات خریداران بود و آنها اخبار را با هم رد و بدل می‌کردند.

ولی نتوانستم به حال خودم باشم و توی شهر تنها قدم بزنم. چون هنوز دویست متر نرفته بودم که دوچرخه‌ای پشت سرم زنگ زد و خرج خرج ترمزی را شنیدم. مگان هانتر کنار پام ترمز کرد و تقریباً از دوچرخه افتاد.

برخواست. خودش را تکاند و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:
— سلام.

از مگان خوشم می‌آمد و نمی‌دانم چرا دلم به حالش می‌سوخت.
مگان دختر خانم سیمینگتون از شوهر اولش بود؛ یعنی دختر ناتنی
سیمینگتون، مشاور حقوقی. هیچ‌کس از آقای هانتر (یا دقیق‌تر بگویم،
کاپیتان هانتر) حرف نمی‌زد. به این نتیجه رسیدم که لابد همه او را
فراموش کرده‌اند. می‌گفتند با زنش رفتار خیلی بدی داشته و خانم
سیمینگتون دو سال بعد از ازدواجشان طلاق گرفته. خانم سیمینگتون از
خودش درآمد خوبی داشته. با دختر کوچکش ساکن لیمستوک شده که
موضوع را فراموش کند و بعد از مدتی با تنها جوان لایق آنجا یعنی
ریچارد سیمینگتون ازدواج کرده.

خانم سیمینگتون دو پسر هم از ازدواج دومش داشت که هم او و هم
شوهرش خیلی به آنها علاقه نشان می‌دادند و فکر کنم مگان گاهی
خودش را بین آنها زیادی احساس می‌کرد. شباهتی به مادرش نداشت.
مادرش زنی بود ریزنقش و رنگ‌پریده و زیبا که با صدای زیر و
غمگینی از مشکلات خدمتکارها و وضع مزاجی‌اش حرف می‌زد.

مگان دختری بود قدبلند و دست و پا چلفتی که با اینکه بیست سالش
بود، به دختر بچه شانزده‌ساله‌ای بیشتر شباهت داشت. موهای قهوه‌ای
نامرتب و چشمهای سبز میشی و صورت لاغر استخوانی و لبخند ملیح
دور از انتظاری داشت. لباسهای یکنواخت و نامناسبی می‌پوشید و
جورابهای نخی به پا داشت که معمولاً سوراخ بود.

آن روز به نظرم رسید به اسب بیشتر شباهت دارد تا آدم. در واقع اگر
کمی تیمارش می‌کردند، اسب خوشگلی می‌شد.

طبق معمول تند صحبت می‌کرد و نفس نفس می‌زد.

— رفته بودم دامداری. دامداری لاشر. دنبال تخم مرغابی بودم، کلی
گوساله‌های خوشگل دارند. خیلی نازند. شما از گوساله خوشتان

می‌آید؟ من که خیلی خوشم می‌آید. حتی بویشان را هم دوست دارم. گفتم:

– اگر خوب نگهداری شوند، نباید بو بدهند.

– نباید بو بدهند؟ اینجا همهٔ گوساله‌ها بو می‌دهند. مثل اینکه دارید می‌روید شهر. دیدم تنهاید، گفتم پیاده شوم و با هم برویم. ولی ناگهانی ترمز کردم. گفتم:

– جورابت پاره شد.

مگان با ناراحتی به پای راستش نگاه کرد و گفت:
– بله، پاره شد. ولی از قبل هم دو تا سوراخ داشت. بنابراین زیاد مهم نیست.

– تو جورابهایت را وصله نمی‌کنی. مگان؟

– بعضی وقتها، چرا. وقتی مامان گیر می‌دهد. ولی زیاد به من توجه ندارد. بنابراین از این لحاظ شانس آورده‌ام. قبول دارید؟
– تو دیگر بزرگ شده‌ای. مگان!

– یعنی باید مثل خواهر شما باشم؟ همیشه ژيگول کنم؟
از توصیفی که از جوآنا کرد، خوشم نیامد. گفتم:
– جوآنا تمیز و مرتب و آراسته است.
مگان گفت:

– خیلی خوشگل است. اصلاً شبیه شما نیست. چرا؟

– خواهر و برادر همیشه شبیه هم نیستند.
– قبول دارم. من هم مثل برایان یا کالین نیستم. برایان و کالین هم شبیه هم نیستند.

مکثی کرد و بعد گفت:

– عجیب است، نه؟

– چی عجیب است؟

مگان خیلی کوتاه جواب داد:

– خانواده.

با حالتی فکوره گفتم:

– بله. فکر کنم عجیب است.

نمی دانستم در فکرش چه می گذرد. چند دقیقه در سکوت به راهمان

ادامه دادیم. بعد مگان با کمرویی گفت:

– شما خلبانید. نه؟

– بله.

– حین پرواز آسیب دیده اید؟

– بله. سقوط کردم.

مگان گفت:

– اینجا خلبان نداریم.

گفتم:

– بله. بعید می دانم اینجا کسی خلبان باشد. تو دوست داری پرواز

کنی، مگان؟

مگان با تعجب گفت:

– من؟ نه بابا. حالم بد می شود. حتی تو قطار حالم بد می شود.

مکشی کرد و بعد با صراحتی که معمولاً در بچه ها سراغ داریم. پرسید:

– حالتان خوب می شود و می توانید دوباره پرواز کنید، یا باید گوشه

خانه بیفتید؟

– دکترها می گویند حالم خوب می شود.

– بله. ولی دکترها معمولاً از این دروغها زیاد می گویند.

گفتم:

– فکر نکنم در این مورد دروغ بگیرند. در واقع مطمئنم که دروغ

نمی گویند. به دکتر خودم اعتماد دارم.

– پس خوب است. ولی خیلی از مردم دروغ می گویند.

این حرفش را که واقعیت مسلمی بود، در سکوت تأیید کردم.
 مگان با لحنی خشک و خالی از احساس گفت:
 - خوشحالم. می‌ترسیدم چون علیل و زمین‌گیر شده‌اید، آدم بداخلاقی
 باشید. ولی اگر به نظرتان طبیعی است ... فرق می‌کند.
 با لحن خشکی گفتم:
 - من آدم بداخلاقی نیستم.
 - خوب، کج خلق.
 - کج خلقم. چون عجله دارم که زودتر خوب بشوم. در حالی که در
 این طور چیزها نباید عجله کرد.
 - پس چرا عجله دارید؟
 خندیدم و گفتم:
 - عجب حرفی می‌زنی دختر جان! تو خودت دوست نداری اتفاقی که
 قرار است بیفتد زودتر رخ بدهد؟
 مگان قدری فکر کرد و بعد گفت:
 - نه. چرا دوست داشته باشم؟ اصلاً چه فایده‌ای دارد؟ اتفاقی قرار
 نیست بیفتد.
 لحن نومیدانه‌ای داشت که جا خوردم. آرام گفتم:
 - تو اینجا به چه کاری مشغولی؟
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
 - به چه کاری باید مشغول باشم؟
 - سرگرمی، ورزش. دوست و آشنا.
 - ورزشم که اصلاً خوب نیست. دوستی هم ندارم. چون کسی اینجا
 نیست که باهاش دوست باشم. آنهایی هم که هستند، من خوشم نمی‌آید.
 به نظرم آشغال‌اند.
 - چرت نگو. چرا آشغال باشند؟
 مگان سر تکان داد.

رسیده بودیم به خیابان اصلی. باتندی گفت:

— خانم گریفیث دارد می‌آید. زن نفرت‌انگیزی است. اصرار دارد که عضو پیشاهنگی بشوم. از پیشاهنگی متنفرم. یعنی چه که همه جمع شوند و لباس فرم بپوشند و آرم مخصوص بزنند و دنبال کارهایی بروند که حتی یاد نگرفته‌اند درست انجام بدهند. به نظرم مسخره است. در مجموع با مگان موافق بودم. ولی قبل از اینکه بتوانم حرفش را تأیید کنم، خانم گریفیث رسید.

خواهر دکتر اسم خیلی خنکی: اِمه. هرچه برادرش خجالتی بود و اعتماد به نفس نداشت، او برعکس اعتماد به نفس داشت و پررو بود. زن خوش‌اندازی بود با صدایی بم و چهره‌ای آفتاب‌سوخته و مردانه. صدا زد: — سلام. چه صبح قشنگی. اتفاقاً دنبال تو می‌گشتم، مگان. می‌خواستم کمک کنی. نامه‌های مربوط به انجمن محافظه‌کاران را پشت‌نویسی کنی.

مگان جواب مبهم و نامشخصی داد و دوچرخه‌اش را تکیه داد به جدول کنار خیابان و با حالتی مصمم پرید توی «فروشگاههای اینترنت‌نشال».

خانم گریفیث از پشت سر نگاهش کرد و گفت:

— دختر عجیبی است. تنبل و بی‌خیال. فقط ول می‌گردد و وقت تلف می‌کند. خانم سیمینگتون لابد از دستش کلافه است. خبرش را دارم که تا حالا چند بار خواسته وادارش کند مشغول کاری شود. ماشین‌نویسی، آشپزی، پرورش خرگوش انقره. باید مشغولیتی داشته باشد و خودش را سرگرم کند.

فکر کردم احتمالاً حق با ایمی است. ولی اگر من هم جای مگان بودم، در مقابل تمام پیشنهادهایش ایستادگی می‌کردم، چون نوعی شخصیت تهاجمی داشت که کسی خوشش نمی‌آمد.

خانم گریفیث ادامه داد:

— من به بطالت عقیده ندارم. مخصوصاً برای نسل جوان. مگان خوشگل یا جذاب یا این طور چیزها نیست. گاهی فکر می‌کنم عقل درستی ندارد. مادرش که پاک ناامید شده. پدرش ... صدایش را کمی پایین آورد و ادامه داد:

— پدرش آدم درستی نبود. می‌ترسم این دختره هم به او رفته باشد. برای مادرش خیلی سخت است. ولی چه می‌شود کرد. دنیا همه جور آدمی می‌خواهد. همیشه همین را می‌گویم.

گفتم:

— خوشبختانه.

ایمی گریفیث با سرخوشی خندید و گفت:

— قبول دارم. اگر همه مثل هم بودیم، مشکلات زیادی ایجاد می‌شد. ولی دوست ندارم ببینم کسی از زندگیش بهره نمی‌برد. من خودم از زندگی لذت می‌برم و دوست دارم بقیه هم این طور باشند. بعضی‌ها فکر می‌کنند لابد برایم خیلی سخت است که تمام سال را تو دهکده کوچکی مثل اینجا زندگی کنم. ولی این طور نیست. همیشه سرم شلوغ است. همیشه شادم. تو روستاها سرگرمیهای زیادی وجود دارد. تمام وقتم را یا توی پیشاهنگی‌ام، یا توی مؤسسات و کمیته‌های مختلف. مراقبت از آن‌ها که جای خود دارد.

در همین موقع خانم گریفیث در آن طرف خیابان آشنایی دید و سلامی داد و سریع خودش را به او رساند. من راحت شدم و به راهم به طرف بانک ادامه دادم. هیچ وقت حوصله خانم گریفیث را نداشتم. کارم در بانک با موفقیت انجام شد. بعدش رفتم به طرف دفتر آقایان گالبرایت و سیمینگتون. نمی‌دانم گالبرایتی هم وجود داشت یا نه. هیچ وقت کسی به نام گالبرایت در آنجا ندیدم. راهنمایی شدم به اتاق اختصاصی سیمینگتون که حال و هوای قدیمی مطبوعش نشان می‌داد با شرکت حقوقی جاافتاده‌ای روبه‌رویی.

توی دفتر تعداد زیادی صندوق اسناد وجود داشت که روی آنها برچسب خورده بود: لیدی هوپ، سر ادوارد کار، مرحوم آقای ویلیام یاتسبی هورس و چه و چه، در مجموع، فضایی ایجاد کرده بود که آدم را یاد خانواده‌های اعیان و اصیل و مؤسسات معقول و جافاده می‌انداخت. آقای سیمینگتون خم شده بود روی اسنادی که آورده بودم و داشت آنها را مطالعه می‌کرد. همین طور که نگاهش می‌کردم. به ذهنم رسید که خانم سیمینگتون اگر در ازدواج اولش به مشکل برخورد، قطعاً در ازدواج دومش شانس آورده؛ ریچارد سیمینگتون حدّاعلای آرامش و حُسن شهرت بود. مردی بود که کمترین ناراحتی و اضطرابی برای زنش ایجاد نمی‌کرد. گردنی دراز با سیب‌آدم برجسته و صورت قدری رنجور و بینی کشیده و دراز. مردی مهربان و حتماً همسری خوب و پدری رئوف؛ نه از آنها که همیشه محیط را متشنج می‌کنند.

آقای سیمینگتون یکباره شروع به صحبت کرد. شمرده و رسا حرف می‌زد و معلوم بود مرد زیرک و فهمیده‌ای است. مسئله را حل کردیم و بلند شدم که بروم. ضمن برخاستن گفتم:

— با دختر ناتنی‌تان پیاده از تپه پایین آمدیم.

یک لحظه انگار نمی‌دانست دختر ناتنی‌اش کیست. بعد لبخند زد و گفت:

— آها، مگان. چند وقت است مدرسه‌اش تمام شده. در فکرم برایش کار مناسبی پیدا کنیم که سرگرم شود. ولی هنوز بچه است. از سن خودش عقبتر است. مردم این طور می‌گویند.

بیرون رفتم. در دفتر بیرونی، پیرمردی روی چهارپایه‌ای نشسته بود و آرام و با زحمت مشغول نوشتن بود. علاوه بر او، پسر بچه ریزه‌میزه‌ای بود که معلوم بود از آن بچه‌های پروسست، و خانم میانسالی که موهای فرفری داشت و عینکی رودماغی زده بود و تندتند داشت چیزی تایپ می‌کرد. اگر خانم گینچ همین زن بود، من هم با آون گریفیث موافق بودم که

بسیار بعید است بین او و کارفرمایش رابطه غیراخلاقی وجود داشته باشد.

رفتم نانوائی و در مورد نان کشمشی که جلویم گذاشتند، حرف دلم را زدم. با شگفتی و ناباوری حرفم را شنیدند و نان کشمشی دیگری جلویم انداختند که گفتند «تازه از تنور درآمده» و گرمایی که از آن برمی خاست و روی قفسه سینه ام محسوس بود، نشان می داد که کاملاً حقیقت دارد. از نانوائی بیرون آمدم و اطرافم را نگاه کردم. منتظر جوآنا بودم و خدا خدا می کردم که با ماشین آمده باشد دنبال. از پیاده روی خسته شده بودم و حرکت با عصا و نان زیر بغل برایم دشوار بود. ولی اثری از جوآنا نبود.

یکباره چشمم به چیزی افتاد که غرق شادی و شگفتی شدم. الهه زیبایی از آن سمت پیاده رو به طرفم روان بود. واقعاً لغت دیگری برایش ندارم. الهه ای کامل بود. موهای طلایی حلقه حلقه و قد بلند و اندام متناسب و خوش فرم. خرامان مثل ایزدبانویی قدم برمی داشت و انگار به طرفم شناور بود. دختری زیبا و خارق العاده و مبهوت کننده! در آن حالت هیجان شدید، باید اتفاقی می افتاد و افتاد: قرص نانی که زیر بغلم بود رها شد و افتاد زمین. خواستم برش دارم که عصایم ول شد و تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم.

الهه عزیز به کمکم آمد، دستم را گرفت و نگهم داشت.

مِنْ وَ مِنْ كَنَانِ گفتم:

— خیلی متشکرم. مت... متأسفم. واقعاً متأسفم.

عصا و قرص نان را برداشت و تحویل داد. با خوشرویی لبخند زد و با مهربانی گفت:

— خواهش می کنم. اشکالی ندارد.

با این صدای خشک و بی احساس و معمولی، آن جادو هم کاملاً محو

دختری زیبا و خوش اندام بود. فقط همین.

فکر کردم اگر خدایان به هلن اهل تروا هم همین صدای خشک و بی احساس را داده بودند، چه اتفاقی می افتاد. عجیب است که چطور دختری تا لب از لب باز نکرده می تواند روح آدم را تسخیر کند و همین که دهانش را باز کرد، آن شکوه و زیبایی هم رنگ می بازدا!

گرچه عکس این قضیه را هم دیده بودم. دختری دیده بودم با قیافه ای غم انگیز شبیه میمون که هیچ کس حاضر نبود نگاهش کند. بعد همین که لب از لب باز می کرد، افسونی به پا می کرد و کلتوپاترا دوباره جادویش کارگر می شد.

جوآنا بغل خیابان پارک کرده بود و من متوجهش نشده بودم. پرسید آیا اتفاقی افتاده و من خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

— نه. یاد هلن و داستان تروا افتاده بودم.

جوآنا گفت:

— عجب جایی یاد هلن افتاده ای. رفتارت خیلی عجیب بود. همین طور ایستاده بودی و نان را زیر بغلت گرفته بودی و با دهان باز تماشا می کردی.

گفتم:

— جا خوردم. یکسر رفتم تروا و برگشتم.

اشاره کردم به آن الهه زیبا که پشت به ما کرده بود و داشت خرامان می رفت و گفتم:

— می شناسیش؟

جوآنا نگاهی به سمت دختر انداخت و گفت الزی هالند، معلم سرخانه بچه های سیمینگتون است.

بعد پرسید:

— محو همین بودی؟ دختر خوشگلی است، ولی هنوز خام است.

گفتم:

– می‌دانم. غیر از خوشگلی چیزی ندارد. ولی فکر می‌کردم مثل آفرودیت است.

جوآنا در ماشین را باز کرد و سوار شدم. گفتم:

– خنده‌دار است. بعضیها خوشگل‌اند، ولی جاذبه جنسی ندارند. یکیش همین دختره. واقعاً حیف است. گفتم:

– اگر معلم سرخانه است، احتمالاً نداشتن جاذبه جنسی برایش اهمیتی ندارد.

آن روز برای عصرانه رفتیم منزل آقای پای.

آقای پای مرد کوتاه‌قد خیلی بود که اخلاقی خائمانه داشت. عاشق صندلیهای پرگل و بته و مجسمه‌های درسدنی و اثاثیه تاریخی‌اش بود. در «پرایرز لاج» زندگی می‌کرد که در اراضی‌اش خرابه‌های صومعه‌ای بود که در «دوره نهضت اصلاح دین» از بین رفته بود.

خانه‌اش شباهتی به خانه مردها نداشت. پرده‌ها و بالشها از ابریشم گران‌قیمت و به رنگ خیلی روشن بود.

وسایل خانه‌اش را که نشان می‌داد و در موردشان صحبت می‌کرد، دستهای خپل و کوچکش از شدت هیجان می‌لرزید. با صدای زیر و جیغ‌مانند توضیح می‌داد که با چه زحمتی سرویس اتاق خوابش را از ورونا به خانه آورده.

من و جوآنا که هر دو عاشق اشیاء عتیقه بودیم. با رضایت گوش می‌دادیم.

– باعث خوشوقتی است، واقعاً باعث خوشوقتی است که در جامعه کوچکمان چنین چیزهایی داشته باشیم. مردم اینجا با اینکه آدمهای خوبی هستند، دهاتی‌اند. دهاتی که چه عرض کنم، کوتاه‌بین‌اند. ویرانگرند، واقعاً ویرانگرند. فضای داخل خانه‌هایشان اشک آدم را

درمی آورد. باور کنید خانم، اشک آدم را درمی آورد. شاید هم تا حالا اشکتان درآمده.

جوآنا گفت که تا این حد پیش نرفته.

آقای پای ادامه داد:

— خانه‌ای که شما گرفته‌اید، خانه خانم امیلی بارتون، خیلی قشنگ است و وسایل خوبی دارد. خیلی خوب. چند تا از وسایلش واقعاً درجه یک است. خود خانم بارتون هم باسلیقه است. البته الآن مثل گذشته زیاد مطمئن نیستم. بعضی وقتها احساس می‌کنم احساساتی عمل می‌کند. دوست دارد وسایلش را به همان شکلی که بوده نگه دارد. نه به خاطر زیبایی. نه به خاطر هارمونی. به خاطر اینکه مثل زمان مادرش باشد.

توجهش به من جلب شد و لحن صدایش تغییر کرد. صدای هنرمند شیفته تبدیل شد به صدای یک آدم خاله‌زنک و وِراج. گفت:

— شما خانواده‌شان را نمی‌شناختید، نه؟ نه، نمی‌شناختید. خانه را از طریق بنگاههای املاک اجاره کرده‌اید. ولی کاش با این خانواده آشنا بودید. من وقتی آمدم اینجا، مادرش هنوز زنده بود. آدم عجیبی بود. واقعاً عجیب بود. هیولا بود. هیولای واقعی. منظورم را که می‌فهمید. از این هیولاها دور و ویکتوریا. بچه‌هایش را درسته قورت می‌داد. تا این حد. جثه عظیمی داشت. شاید بیشتر از صد و بیست کیلو وزنش بود. دخترها هم که عین پروانه دورش می‌چرخیدند. دخترها! همیشه از بچه‌هایش به اسم دخترها یاد می‌کرد. در حالی که دختر بزرگش بیشتر از شصت سالش بود! دخترهای احمق! گاهی صدایشان می‌کرد «دخترهای احمق». عبد و عبیدش بودند. پادویی‌اش را می‌کردند و هرچه می‌گفت، چشم‌بسته گوش می‌کردند. ساعت ده باید می‌خوابیدند و حق اینکه تو اتاقشان چراغ روشن کنند نداشتند. آوردن دوست به خانه هم که حرفش را زن. از دخترهایش عصبانی بود که چرا شوهر

نکرده‌اند. در حالی که با رفتاری که داشت، دخترها عملاً امکان آشنایی با کسی را نداشتند. فکر کنم امیلی یا شاید اگنس بود که با کشیش ساده‌ای رابطه داشت. ولی خانوادهٔ کشیشه آدمهای خوبی نبودند و مامان خانم موضوع را در نطفه خفه کرد.

جوآنا گفت:

— مثل رمان می‌ماند.

— بله. باور کنید رمان بود. بعد بالاخره این پیرزن وحشتناک مُرد. ولی دیگر دیر شده بود. دخترها همان‌جا زندگی می‌کردند و با ترس و احترام از مامان و خواسته‌های او صحبت می‌کردند. حتی عوض کردن کاغذ دیواری اتاقش را بی‌احترامی می‌دانستند. با وجود این، زندگی خودشان را می‌کردند و از زندگی لذت می‌بردند... ولی هیچ‌کدام بنیه زیادی نداشتند و یکی‌یکی فوت کردند. ادیت آنفولانزا گرفت. مینی مریض شد و عملش کردند و خوب نشد. میبل هم سگته کرد که امیلی سالها با علاقه و محبت ازش پرستاری می‌کرد. بیچاره در این ده سال اخیر کاری جز پرستاری از او نداشت. زن نازنینی است، قبول دارید؟ مثل این مجسمه‌های درس‌دنی. واقعاً غم‌انگیز است که تو این سن باید نگرانیهای مالی داشته باشی. ولی چه کار می‌شود کرد. اوضاع مالی همه خراب شده.

جوآنا گفت:

— از اینکه خانه‌اش را گرفته‌ایم و آواره شده، احساس خوبی نداریم. — نه، نه. اصلاً این‌طور فکر نکنید، خانم. فلارنس جاننش ازش مراقبت می‌کند و تازه خودش به من گفت خوشحال است که مستأجرهای خوبی گیرش آمده.

تعظیم کوتاهی کرد و ادامه داد:

— فکر می‌کند خیلی هم شانس آورده.

گفتم:

— حال و هوای آرامش‌بخشی دارد.

آقای پای نگاهی به من انداخت و گفت:
 — واقعاً؟ شما این طور احساس می‌کنید؟ جالب است. خیلی جالب
 است. باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود.
 جوآنا پرسید:
 — منظورتان را نمی‌فهمم.

آقای پای دستهای خپلش را از هم باز کرد و گفت:
 — منظور خاصی ندارم. منظور خاصی ندارم. فقط فکر نمی‌کردم
 این طور باشد. خود من به حال و هوا اعتقاد دارم. افکار و احساسات
 آدمها. اینها روی در و دیوار تأثیر می‌گذارد.
 چند لحظه صحبت نکردم. اطرافم را نگاه می‌کردم و در فکر این بودم
 که اگر قرار بود حال و هوای منزل آقای پای را توصیف کنم، چطور این
 کار را می‌کردم. به نظرم می‌رسید اینجا اصلاً حال و هوای خاصی ندارد
 و این به نظرم واقعاً جالب بود.

آن قدر غرق این فکرها بودم که متوجه صحبت‌های جوآنا و آقای پای
 نشدم. یکباره به خود آمدم و متوجه شدم جوآنا دارد آمادهٔ خداحافظی
 می‌شود. از دنیای افکارم بیرون آمدم و به سهم خودم تشکر کردم.
 همه با هم رفتیم توی هال. داشتیم به طرف در اصلی می‌رفتیم که
 نامه‌ای داخل صندوق پستی شد و افتاد روی فرش.
 آقای پای در حالی که نامه را برمی‌داشت، گفت:

— پست بعد از ظهر است. باز هم به من سر بزنید. خوشحال می‌شوم با
 آدمهای روشنفکری مثل شما گفتگو کنم. منظورم را که می‌فهمید. اینجا
 جای پرت و عقب افتاده‌ای است و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

دوباره با ما دست داد و با احتیاط زیاد کمکم کرد که سوار ماشین
 شوم. جوآنا نشست پشت فرمان. با کمی احتیاط مسیر نیم‌دایرهٔ زمین
 چمنی را که علفهای آن دست‌نخورده بود، دور زد و بعد افتاد در مسیر
 ماشین‌رو مقابل و دست بلند کرد و با آقای پای که روی پله‌ها ایستاده

بود خدا حافظی کرد. من هم دولا شدم و تعظیم کردم.
ولی آقای پای اعتنایی به خدا حافظی ما نکرد. نامه‌اش را باز کرده و
همین طور ایستاده بود و به کاغذ توی دستش نگاه می‌کرد.
جوآنا یک بار او را طفل خپل معصومی توصیف کرده بود. آقای پای
هنوز خپل بود، ولی نشانی از معصومیت در او دیده نمی‌شد. چهره‌اش
در هم رفته و سرخ شده بود. از خشم و تعجب. خشم و تعجب و ترس.
در همین موقع احساس کردم آن پاکت حالت آشنایی داشت. اول
متوجه نشده بودم. از آن چیزهایی بود که آدم ناخودآگاه متوجه می‌شود،
ولی حواسش نیست. جوآنا گفت:
– یعنی چه! چه ش شد طفلکی!
گفتم:

– فکر کنم تقصیر آن «دست پنهان» است.
جوآنا برگشت و با تعجب رو به من کرد و ماشین یک لحظه از مسیر
خودش منحرف شد.
گفتم:

– مواظب باش، خوشگل خانم.
جوآنا دوباره حواسش را جمع جاده کرد. اخم کرد و گفت:
– منظورت این است که مثل نامه ما دریافت کرده؟
– حدس می‌زنم.
جوآنا گفت:

– عجب جایی آمده‌ایم! در ظاهر از لحاظ سکوت و آرامش و امنیت
در تمام انگلستان نمونه است.

حرفش را قطع کردم و گفتم:
– به قول آقای پای، از آن جاهایی است که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. ولی
وقت نامناسبی را برای این حرفش انتخاب کرد. الان اتفاقی افتاده.
جوآنا گفت:

— احساس خوبی ندارم، جری.
اولین بار بود که ترس را در صدای جوآنا می‌دیدم.
جواب ندادم، چون خودم هم احساس خوبی نداشتم.
دهکده‌ای این قدر شاد و ساکت و آرام که زیر پوست آن اتفاق بدی
در شرف وقوع بود ...
انگار از همه اتفاقاتی که قرار بود بیفتد، نوعی دلشوره و پیش‌آگاهی
داشتم ...

روزها گذشت. می‌رفتیم خانه آقای سیمینگتون بریج بازی می‌کردیم.
از نوع حرف زدن خانم سیمینگتون در مورد مگان خوشم نمی‌آمد.
— دختره دست و پا چلفتی است، تو این سن بچه‌ها این جور می‌اند. بعد
از مدرسه و قبل از اینکه به بلوغ کامل برسند.
جوآنا با لحن دلنشینی گفت:
— ولی مگان الان بیست سالش شده. درست است؟
— بله، بله. ولی از سنش کمتر می‌زند. هنوز بچه است. خیلی خوب
است. خوب است که دخترها زود رشد نکنند.
خنده‌ای کرد و ادامه داد:
— فکر کنم همه مادرها دوست دارند بچه‌هایشان همیشه کوچولو باقی
بمانند.

جوآنا گفت:

— نمی‌دانم چرا این طوری است. خیلی بد است که آدم بچه‌ای داشته
باشد که از لحاظ جسمی بالغ شده ولی از لحاظ روانی شش سال بیشتر
ندارد.

خانم سیمینگتون ظاهراً ناراحت شد و گفت خانم برتون نباید همه
حرفها را به معنی لفظی تعبیر کند.
از جواب جوآنا خوشم آمد و به نظرم رسید که خود من هم علاقه‌ای

به خانم سیمینگتون ندارم. احساس می‌کردم زیر آن چهره زیبا و میانسال و رنگ‌پریده، شخصیتی خودخواه و حریص دارد. جوانا با بدجنسی پرسید که آیا قصد ندارد برای مگان مجلس رقص برگزار کند.

خانم سیمینگتون که انگار تعجب کرده و خوشش آمده بود، گفت:
— مجلس رقص؟ نه، نه. ما اینجا از این کارها نمی‌کنیم.

— آها. فقط بازی تنیس و این جور چیزها دارید.

— نه. زمین تنیس‌مان هم الان چهار سال است که بلااستفاده است. نه ریچارد بازی می‌کند، نه خودم. شاید وقتی پسرها بزرگتر شدند، بازی کردند. آن وقت مگان هم می‌تواند خیلی کارها بکند. الان فقط دوست دارد ول بگردد. صبر کنید ببینم. ورقم را دادم؟ دو تا کارت دیگر دارم.

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم خانه. جوانا ضمن اینکه پا را محکم روی پدال گاز فشار داد و باعث شد اتومبیل به جلو پرت شود، گفت:

— خیلی دلم به حال مگان می‌سوزد.

— به حال مگان؟

— آره. مادرش دوستش ندارد.

— چه حرفها می‌زنی، جوانا. قضیه به آن شوری هم که تو فکر می‌کنی نیست.

— چرا، هست. خیلی از مادرها بچه‌هایشان را دوست ندارند. به نظرم مگان از آن بچه‌هایی است که صرف حضورش در خانه برای خانم و آقای سیمینگتون مایهٔ دردسر است. الگوی حاکم بر خانواده را نقض می‌کند. خانوادهٔ سیمینگتون را می‌گویم. بدون او واحد کاملی هستند. آدمهای حساس در این جور موقعیتها احساس خیلی بدی دارند و مگان بچهٔ حساسی است.

گفتم:

— این را قبول دارم. بچه حساسی است.

چند لحظه ساکت بودم.

جوآنا یکباره با بدجنسی خندید و گفت:

— در مورد معلم سرخانه بچه‌ها خیلی بد آوردی!

با متانت جواب دادم:

— منظورت را نمی‌فهمم.

— چرت نگو. هروقت نگاهش می‌کردی. معلوم بود که احساسات

مردانه‌ات گل کرده و از چیزی ناراحتی. قبول دارم. حیف است. ولی

کس دیگری اینجا وجود ندارد. مجبوری بیفتی دنبال اِمه گریفیث.

به خودم لرزیدم و گفتم:

— خدا نکند.

مکشی کردم و بعد دنبال حرفم افزودم:

— حالا چیه بند کردی به روابط عاشقانه من؟ خودت چی؟ به هر حال

باید یک جوری سرت را گرم کنی. اینجا از آن نوابغی که مردم قدرشان

را نمی‌دانند وجود ندارد. مجبوری بیفتی دنبال آن گریفیث. تنها مرد

مجرد این اطراف است.

جوآنا سرش را عقب داد و گفت:

— دکتر گریفیث از من خوشش نمی‌آید.

— او که زیاد تو را ندیده.

— آن قدر دیده که هروقت توی خیابان می‌بیندم، راهش را کج می‌کند

و می‌رود آن طرف.

با دلسوزی گفتم:

— عجب رفتار عجیبی. تو به این جور کارها عادت نداری.

جوآنا ساکت از در لیتل فرز رفت تو و دور زد به طرف گاراژ. بعد

گفت:

— زیاد هم بیراه نمی‌گویی. نمی‌دانم چرا باید با دیدن من راهش را کج

کند. به هر حال این کار بی ادبانه است.
گفتم:

— لابد خیال داری هرطور هست، تورش کنی.
— به هر حال دوست ندارم کسی ازم فرار کند.
آرام و با احتیاط از ماشین پیاده شدم و عصاهایم را زیر بغلم دادم.
بعد به خواهرم نصیحتی کردم:

— فقط گوش کن بین چه می‌گویم. دختر جان، آون گریفیث از این
مردهای بزدل احساساتی نیست که مدام آه و ناله می‌کنند و
گله و شکایت دارند. مواظب باش برای خودت شر درست نکنی. این
یارو خیلی خطرناک است.

جوآنا کاملاً معلوم بود از تصور این موضوع خوشش آمده، پرسید:
— واقعاً این طور فکر می‌کنی؟
با حالت آمرانه‌ای گفتم:
— این بیچاره را به حال خودش بگذار.

— چطور جرئت می‌کند با دیدن من راهش را کج کند و به آن طرف
خیابان برود؟

— شما زنها همه مثل همید. فقط فکر یک چیز هستید. ضمناً حدس
می‌زنم خواهرش هم چهارچشمی مواظب است و خدا نکند که اشتباهی
ازت سر بزند.
جوآنا گفت:

— او همین الآن هم از من خوشش نمی‌آید.
فکورانه، ولی با رضایت خاطر حرف می‌زد.
با تغییر گفتم:

— آمده‌ایم اینجا که امنیت و آرامش داشته باشیم. دوست ندارم
بی‌جهت برای خودمان دردسر درست کنیم.
ولی تنها چیزی که نداشتیم امنیت و آرامش بود.

فصل دوم

یک هفته بعد بود که برگشتم خانه و دیدم مگان روی پله‌های ایوان نشسته و دستهایش را زیر چانه زده و منتظر است.

مثل همیشه بدون تعارفات معمول رو به من کرد و گفت:

– سلام. می‌توانم بیایم تو؟

گفتم:

– حتماً.

داشتم می‌رفتم به پارتریج خبر بدهم که برای ناهار سه نفر هستیم که مگان صدا زد:

– اگر مشکلی هست و غذا به همه نمی‌رسد، بگویید. تعارف نکنید.

احساس کردم پارتریج زیاد راضی نیست. در واقع بدون اینکه حرفی بزند، به من فهماند که از دوشیزه مگان خوشش نمی‌آید. برگشتم به ایوان. مگان با نگرانی پرسید:

– مشکلی نیست؟

– نه، مشکلی نیست. تاس کباب داریم.

– خوب است. از این غذاهای قاطی پاتی، فقط سیب‌زمینی و یک‌کم مخلفات.

گفتم:

– دقیقاً.

چند دقیقه ساکت بودیم و من پیپ می‌کشیدم. سکوت دلپذیری بود.

ناگهان مگان سکوت را شکست و بی‌رودربایستی گفت:
 - به نظرم شما هم مثل بقیه فکر می‌کنید من آدم مسخره‌ای هستم.
 آن قدر جا خوردم که پیپم از دستم افتاد. از این پیپهای کاسه‌گلی بود
 که فقط رنگ آمیزی خوبی داشت. بلافاصله شکست.
 با اوقات تلخی گفتم:
 - ببین چه کار کردی!
 مگان که دختر خیلی عجیبی بود، عوض اینکه ناراحت شود،
 نیشخندی زد و گفت:
 - از شما خوشم می‌آید.
 حرف خیلی دلگرم‌کننده‌ای بود. مثل حرفی که آدم شاید به غلط انتظار
 دارد سگ اگر زبان داشته باشد، به صاحبش بزند. به نظرم رسید مگان با
 اینکه قیافه‌اش شبیه اسب است، طبع سگ دارد. به هر حال خیلی شبیه
 آدمیزاد نبود. آرام قطعات پیپ را از روی زمین برداشتم و پرسیدم:
 - آن موقع چی گفتی؟
 - گفتم لابد به نظر شما دختر مسخره‌ای هستم.
 همان جمله قبلی بود، ولی لحنش به کلی فرق می‌کرد.
 - چرا باید این طور فکر کنم؟
 مگان با لحنی جدی گفت:
 - چون مسخره‌ام.
 باتندی گفتم:
 - خل نشو.
 مگان سر تکان داد و گفت:
 - واقعیت را می‌گویم. اصلاً هم خل نیستم. ولی مردم فکر می‌کنند
 خلم. نمی‌دانند که من می‌دانم چه جور آدمهایی هستند و از شان متنفرم.
 - متنفری؟
 - بله.

با چشمهایش، چشمهای محزون و کودکانه اش زل زده بود به من و بدون اینکه پلک بزند، نگاهم می کرد. نگاهی طولانی و غصه دار داشت. گفت:

— شما هم اگر جای من بودید، از همه متنفر می شدید. اگر احساس می کردید اضافی هستید، از همه متنفر می شدید.

پرسیدم:

— فکر نمی کنی بدبینانه قضاوت می کنی؟

مگان گفت:

— قبول دارم. همه مردم وقتی حقیقت را بیان می کنی، همین حرف را می زنند. ولی من حقیقت را می گویم. من اضافی هستم و علتش را هم می دانم. ماما اصلاً دوستم ندارد. یاد پدرم می افتد که شنیده ام خیلی بد اخلاق بوده و اصلاً رفتار خوبی نداشته. ولی مادر نمی تواند بگوید بچه اش را دوست ندارد. نمی تواند او را ول کند یا بخورد. گربه ها وقتی بچه های شان را دوست ندارند، آنها را می خورند. خیلی راحت. بدون دردسر و اتلاف وقت. ولی آدمیزاد مجبور است بچه اش را نگه دارد. ازش مراقبت کند، تا وقتی مدرسه می رفتم، زیاد بد نبود. ولی چیزی که ماما واقعاً دوست دارد این است که خودش باشد و پسرها و شوهرش. شمرده و آرام گفتم:

— هنوز هم معتقدم تو بدبینانه قضاوت می کنی، مگان. ولی به فرض که بخشی از حرفهایت حقیقت داشته باشد، خُب چرا نمی روی برای خودت زندگی کنی؟

مگان لبخند عجیب غیرکودکانه ای زد و گفت:

— منظورتان این است که کار پیدا کنم؟ خرج خودم را دریاورم؟
— بله.

— چه کاری؟

— می توانی آموزش ببینی. تندنویسی، ماشین نویسی، دفترداری.

– فکر نمی‌کنم یاد بگیرم. تو این جور کارها خنگم. تازه ...

– تازه چی؟

سرش را برگردانده بود. حالا دوباره سر چرخاند و رو به من کرد. صورتش سرخ شده و اشک در چشمهایش حلقه زده بود. دوباره با همان لحن کودکانه گفت:

– چرا باید بروم یا مجبورم کنند بروم؟ نمی‌خواهند تو خانه باشم. ولی من می‌مانم. به کوری چشم همه می‌مانم. کاری می‌کنم که از غصه دق کنند. آشغالهای کثافت! از همه متنفرم. همه مردم لیمستوک فکر می‌کنند من خنگ و زشتم. نشانشان می‌دهم! نشانشان می‌دهم! کاری می‌کنم که ...

خشمی رقت‌بار در صورت کودکانه‌اش موج می‌زد.

صدای پایی را روی زمین شنی نبش خانه شنیدم.

با لحنی جدی گفتم:

– پا شو. از اتاق پذیرایی برو تو خانه. برو تو حمام صورتت را بشور.

زود باش.

مگان با حالتی ناشیانه بلند شد و از درِ شیشه‌ای رفت تو. جوآنا از

نبش ساختمان پیدایش شد.

گفتم مگان آمده و قرار است ناهار مهمان ما باشد.

جوآنا گفت:

– چه خوب. از مگان خوشم می‌آید. البته به نظرم از آن بچه‌های

اشتباهی است. مثل بچه‌ای که جنها جلو خانه آدم جا گذاشته باشند. ولی

بچه خوبی است.

می‌بینم که از پدر روحانی کالتروپ و زنش چیز زیادی نگفته‌ام.

در حالی که پدر روحانی و زنش هردو چهره‌های سرشناسی بودند.

خود دین کالتروپ از آدمهایی بود که انگار تو این دنیا زندگی نمی‌کنند

و از این لحاظ کمتر کسی را مثل او دیده بودم. غرق کتابهایش بود و بیشتر اوقاتش را در اتاق مطالعه‌اش می‌گذراند. ولی خانم دین کالتروپ برعکس همه جا حضور داشت. با اینکه کمتر نظر می‌داد و در کاری دخالت می‌کرد، در ضمیر ناآرام مردم روستا مظهر الوهیت به شمار می‌رفت.

خانم کالتروپ فردای روزی که مگان ناهار مهمان ما بود، من را توی خیابان دید و نگهم داشت. مطابق معمول از دیدنش تعجب کردم، چون حرکتش طوری بود که انگار داشت کسی را تعقیب می‌کرد. شباهتی به راه رفتن نداشت. به همین دلیل و به دلیل شباهت چشمگیری که به سگ شکاری داشت و به دلیل چشمهایش که به افق دوردست خیره شده بود، آدم احساس می‌کرد هدف غایی‌اش یکی دو کیلومتر دورتر قرار دارد.

گفت:

– آه، آقای برتون.

جمله را با حالت پیروزمندانه‌ای ادا کرد، انگار معمای غامضی را حل کرده.

تأیید کردم که آقای برتون هستم و خانم کالتروپ چشم از افق دوردست برداشت و سعی کرد نگاهش را روی من متمرکز کند. بعد گفت:

– نمی‌دانم برای چی می‌خواستم شما را ببینم.

در این مورد نمی‌توانستم کمکی بکنم. ایستاده بود و اخمهایش را توی هم کرده و به فکر فرو رفته بود.

– در مورد موضوع ناجوری بود.

جا خوردم و گفتم:

– چه بد.

یکباره گفت:

– آها، یادم آمد. در مورد این نامه‌های ناشناس. این موضوع نامه‌های ناشناس چیه که با خودتان آورده‌اید؟
گفتم:

– من دخالتی ندارم. از قبل وجود داشته.
با لحن اتهام آمیزی گفت:
– قبل از ورود شما، از این خبرها نبود.
– چرا، خانم کالتروپ. موضوع نامه‌ها قبل از ورود من وجود داشت.
خانم کالتروپ گفت:
– عجب! اصلاً احساس خوبی ندارم.

ایستاده بود. دوباره چشم به افق دوردست دوخته بود و نوعی حالت گیجی و سردرگمی در نگاهش موج می‌زد. گفت:
– فکر می‌کنم یک جای کار اشکال دارد. ما اینجا از این برنامه‌ها نداشته‌ایم. البته حسادت و بدجنسی و این جور اشتباهات کوچک همیشه وجود داشته. ولی فکر نمی‌کردم کسی باشد که از این کارها بکند. نه، اصلاً فکر نمی‌کردم و این خیلی بد است. اعصابم را خرد می‌کند. چون باید بدانم کار کیه. باید بدانم.
نگاه از افق دوردست برداشت و دوباره چشم به من دوخت. نگرانی و سردرگمی معصومانه‌ای در چشماهش پیدا بود.

گفتم:

– چرا باید بدانید؟

– معمولاً این طور چیزها را می‌دانم. فکر می‌کنم باید بدانم. کالب موعظه‌های خوب و مستدل می‌کند و مراسم مذهبی را اجرا می‌کند. اینها از وظایف کشیش است. ولی وقتی آدم قبول می‌کند که باکشیشی ازدواج کند، او هم وظایفی دارد. وظیفه دارد از افکار و احساسات مردم خبر داشته باشد. حتی اگر نتواند کاری انجام بدهد. الآن من اصلاً نمی‌دانم کی ...

حرفش را قطع کرد و با حواس پرتی افزود:
 - نامه‌های خیلی ابلهانه‌ای است.

- خود شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید؟

از این سؤال کمی خجالت کشیدم، ولی خانم کالتروپ خیلی طبیعی جواب داد. چشمهایش را بازتر کرد و گفت:

- بله. دو تا ... یا نه خدایا، سه تا. دقیقاً یادم نیست چی نوشته بود. فکر کنم در مورد کالب و معلم زن مدرسه بود. واقعاً احمقانه بود، چون کالب اصلاً اهل لاس زدن نیست. هیچ وقت نبوده. کشیش بودن واقعاً نعمت بزرگی است.

گفتم:

- بله. همین طور است.

خانم دین کالتروپ گفت:

- کالب واقعاً در حد یک قدیس است، حیف که کمی روحیه روشنفکری دارد.

صلاحیت اظهار نظر در این باره را نداشتم. به هر حال خانم کالتروپ موضوع شوهرش را رها کرد و دوباره با حالتی معماگونه برگشت سراغ موضوع نامه‌ها و گفت:

- خیلی چیزها هست که ممکن بود تو این نامه‌ها گفته شود. ولی گفته نشده و نکته عجیب همین است.

با تلخکامی گفتم:

- فکر نمی‌کنم نویسنده قصد داشته باشد ملاحظه کند.

- بله. ولی به نظرم از خیلی چیزها اطلاع ندارد. از چیزهای واقعی. - منظور؟

نگاه مبهم و زیبایش با نگاه من تلاقی کرد. گفت:

- چه عرض کنم. اینجا کارهای خلاف و غیراخلاقی زیادی صورت می‌گیرد. اسرار زیادی وجود دارد که اگر برملا شود، شرم‌آور است. چرا

نویسند، به این مسائل اشاره نمی‌کند.

مکشی کرد و بعد ناگهان پرسید:

— تو نامه‌ی شما چی نوشته بود؟

— نوشته بود من و خواهرم، خواهر و برادر نیستیم.

— هستید؟

خیلی راحت و بدون هیچ رودربایستی این سؤال را کرد. جواب دادم:

— معلوم است که هستیم.

سر تکان داد و گفت:

— همین نشان می‌دهد که حق با من است. به نظرم پشت پرده مسائل

دیگری هست ...

با آن چشمهای روشن و بی‌اعتنائیش فکوره زل زد به من و یکباره

فهمیدم چرا اهالی لیمستوک از او می‌ترسند.

در زندگی هرکس چیزهای مخفیانه‌ای وجود دارد که دوست ندارد

کسی از آنها اطلاع داشته باشد. احساس کردم خانم کالتروپ همه این

چیزهای مخفیانه را می‌داند. برای اولین بار در زندگی‌ام خوشحال شدم

که صدای شادگریفت را شنیدم. امه صدا زد:

— سلام، ماد. چه خوب که دیدمت. می‌خواستم پیشنهاد کنم تاریخ

برگزاری بازارچه خیریه را عوض کنیم. صبح بخیر آقای برتون.

بعد ادامه داد:

— باید یک سر بروم خواربارفروشی. چیزهایی را که می‌خواهم

سفارش بدهم. بعد می‌آیم مؤسسه می‌بینمت، اگر اشکالی ندارد.

خانم دین کالتروپ گفت:

— نه، نه. چه اشکالی. خیلی هم خوب است.

ایمی گریفیث وارد «فروشگاههای اینترنتی» شد.

خانم دان کالتروپ گفت:

— طفلکی.

تعجب کردم. چون می دانستم که منظورش این نیست که دلش به حال امه می سوزد و حتماً حرفش معنای دیگری دارد. ولی خانم دین کالتروپ ادامه داد:

– می دانید آقای برتون نگرانم که این قضیه ...

– قضیه نامه ها؟

– بله. می دانید، این قضیه معنی اش این است که ... یعنی حتماً این طور است که ...

مکث کرد. به فکر فرو رفته و چشמהایش را جمع کرده بود. بعد مثل کسی که دارد مسئله پیچیده ای را حل می کند، آرام ادامه داد:

– نفرت کور ... بله، نفرت کور. ولی حتی آدم کور هم ممکن است اتفاقی به هدف بزنند. بعد چه اتفاقی می افتد؟

یک روز بعد بود که فهمیدیم چه اتفاقی می افتد.

پارتریج که از فاجعه لذت می برد، روز بعد اول صبح آمد تو اتاق جوآنا و با بی خیالی کامل توضیح داد که دیروز عصر خانم سیمینگتون خودکشی کرده.

جوآنا که هنوز در عالم خواب بود، کاملاً بیدار شد و وحشت زده توی تختش نشست.

– وای. چه وحشتناک!

– بله، خانم. وحشتناک است. خودکشی واقعاً کار شنیعی است. ولی در آن شرایط چاره دیگری نداشت طفلک.

جوآنا تا حدی متوجه موضوع شد. احساس خیلی بدی داشت. گفت:

– در آن شرایط ... ؟

– بله، خانم. به خاطر یکی از آن نامه ها بود. جوآنا گفت:

— چه وحشیانه. واقعاً که خیلی وحشیانه بوده. ولی نمی فهمم. چرا باید برای این طور موضوعی خودش را بکشد؟
— ظاهراً چیزهایی که توی نامه آمده راست بوده. خانم.
— چی آمده؟

پارتریچ در این مورد اطلاعی نداشت یا نمی خواست به ما بگوید. جوآنا که شوکه شده و رنگش مثل گچ سفید شده بود، آمد پیش من. بدتر از همه اینکه کسی بین خانم سیمینگتون و این طور اتفاقات رابطه ای نمی دید. جوآنا پیشنهاد کرد مگان چند روز پیش ما باشد. به نظرش الزی هالند با بچه ها رفتار خوبی داشت. ولی مگان اگر قرار بود خانه بماند. از دستش دیوانه می شد.

قبول کردم. الزی هالند را تجسم کردم که هی یکریز شعار می دهد و جای تعارف می کند. آدم خوبی بود، ولی آبش با مگان به یک جو نمی رفت.

بعد از صبحانه رفتیم خانه آقای سیمینگتون. هردو کمی نگران بودیم. شاید حضور ما را فقط از روی فضولی می دانستند. خوشبختانه آون گریفیث را دیدیم که داشت از خانه آنها بیرون می آمد. با دیدن من با خوشرویی سلام کرد و چهره نگرانش از هم باز شد.

— سلام، برتون. خوشحالم که می بینمت. چیزی که می ترسیدم اتفاق بیفتد بالاخره رخ داد. اتفاق خیلی بدی بود.

جوآنا با لحنی که با خاله ناشنوایمان حرف می زند، گفت:

— صبح بخیر، دکتر گریفیث.

دکتر گریفیث جا خورد و از خجالت سرخ شد. گفت:

— آه. سلام. خانم برتون.

جوآنا گفت:

— فکر کردم لابد متوجه من نشدید.

آون گریفیث بیشتر خجالت کشید. مثل لبو سرخ شده بود. گفت:

— معذرت می‌خواهم، حواسم نبود.

جوآنا با بدجنسی ادامه داد:

— به هر حال من آن قدرها هم ریز نیستم.

با لحنی نیمه شوخی به جوآنا گفتم:

— فقط نصفه و نیمه‌ای.

بعد ادامه دادم:

— فکر کردیم چند روزی مگان را ببریم پیش خودمان. نظرت چیه؟

قصد فضولی ندارم، ولی به نظرم رسید شاید برای طفلکی سخت باشد.

فکر می‌کنی سیمینگتون موافقت کند؟

گریفیث چند لحظه موضوع را در ذهنش بررسی کرد و بعد گفت:

— به نظرم فکر خیلی خوبی است. مگان دختر عجیبی است. خیلی

حساس است. بد نیست چند روزی از ماجرا دور باشد. خانم هالند

کارها را خوب اداره می‌کند. دختر فهمیده و باشعوری است. ولی باید به

پسرها و خود سیمینگتون برسد. سیمینگتون از پا درآمد. خیلی شوکه

شده.

— مثل اینکه ...

تردید کردم و بعد افزودم:

— خودکشی بوده، نه؟

گریفیث سر تکان داد و گفت:

— بله. در این مورد تردیدی نیست. روی تکه کاغذی یادداشت

گذاشته که «بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم.» گویا نامه با پست

دیروز عصر رسیده. پاکت روی زمین کنار صندلی‌اش افتاده بوده و خود

نامه را مچاله کرده و انداخته توی منقل شومینه.

— تو نامه ...

مکت کردم و از خودم خجالت کشیدم. گفتم:

— معذرت می‌خواهم.

گریفیث لبخند تلخ و کوتاهی زد و گفت:

— اشکال ندارد. پرسیدنش عیبی ندارد. به هر حال باید متن کامل نامه را تو جلسه هیئت تحقیق بخوانند. متأسفانه راه فراری وجود ندارد. از همین نامه‌هایی بوده که قبلاً هم دیده‌ایم. به همان مسائل احمقانه قبلی اشاره کرده. گفته شده که پسر دومی، یعنی کالین، از آقای سیمینگتون نیست.

ناباورانه فریاد زد:

— به نظرت واقعیت دارد؟

گریفیث شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— چه عرض کنم. من نمی‌توانم در این مورد اظهار نظر کنم. فقط پنج سال است اینجا هستم. تا جایی که من می‌دانم، خانم و آقای سیمینگتون به یکدیگر علاقه زیادی داشتند و بچه‌هایشان را هم خیلی دوست داشتند. این درست که کالین شبیه پدر و مادرش نیست — مثلاً موهای قرمز دارد — ولی بچه خیلی وقتها به پدر بزرگ یا مادر بزرگش می‌رود. — لابد عامل اصلی اتهامش همین فقدان شباهت بوده. ضربه‌ای احمقانه و بیجا و خیلی اتفاقی. جوانا گفت:

— ولی این بار ضربه به هدف خورده. اگر به خاطر این اتهام نبود، خودکشی نمی‌کرد، درست است؟

گریفیث با تردید گفت:

— مطمئن نیستم. مدتی بود ناراحتی روانی و عصبی داشت. به خاطر بیماری عصبی‌ای که داشت، پیش خود من تحت درمان بود. شاید وقتی این نامه را با آن عبارات دریافت کرده، دچار ناراحتی و یأس عمیقی شده و به این نتیجه رسیده که چاره‌ای جز خودکشی ندارد. شاید فکر کرده اگر موضوع را برای شوهرش تعریف کند، ممکن است شوهرش باور نکند و تصور رسوایی و آبروریزی بزرگی که ایجاد می‌شود آن قدر

فکرش را مشغول کرده که نتوانسته آن لحظه قضاوت درستی داشته باشد.

جوآنا گفت:

— خودکشی به خاطر عدم تعادل روانی.

— دقیقاً. قضیه از نظر من قابل توجیه است و فکر کنم بتوانم همین مسئله را در جلسه هیئت تحقیق بیان کنم.
من و جوآنا وارد خانه شدیم.

در اصلی باز بود و فکر کردیم لازم نیست زنگ بزنیم. مخصوصاً که صدای الزی هالند هم از توی خانه به گوش می‌رسید.
خانم هالند داشت با آقای سیمینگتون حرف می‌زد. سیمینگتون تو صندلی مجاله شده بود و مات و مبهوت به نظر می‌رسید.

— نه، حتماً باید چیزی بخورید، آقای سیمینگتون. صبحانه نخورده‌اید، هرچند صبحانه مفصلی هم نداشته‌ایم. دیشب هم که هیچی نخوردید. با این شوکی که وارد شده، اگر چیزی نخورید، حتماً از پا می‌افتید. تو این شرایط باید قوی باشید. دکتر هم قبل از اینکه برود، همین را گفت.
سیمینگتون با لحن وارفته‌ای گفت:

— متشکرم، خانم هالند. شما لطف داری. ولی ...

خانم هالند فنجان را به طرفش گرفت و بزور دستش داد و گفت:
— لاقلاً یک فنجان چای داغ بخورید.

خود من اگر بودم، یک لیوان ویسکی و سودا بهش می‌دادم. قیافه‌اش داد می‌زد که الان بیشتر از هر چیز به ویسکی احتیاج دارد. با وجود این فنجان چای را گرفت و بعد رو به الزی هالند گفت:

— واقعاً از این زحماتی که کشیده‌ای و می‌کشی، ممنونم، خانم هالند. خیلی به زحمت افتاده‌ای.

دختر سرخ شد و معلوم بود خوشش آمده. گفت:

— شما لطف دارید، آقای سیمینگتون. من هر کاری از دستم بریاید،

انجام می‌دهم. نگران بچه‌ها هم نباشید. خودم بهشان رسیدگی می‌کنم و خدمتکارها را هم راه می‌اندازم. اگر کار دیگری هست، مثل نوشتن نامه یا تلفن یا این جور کارها، تعارف نکنید. من حتماً انجام می‌دهم.

سیمینگتون دوباره گفت:

— لطف داری، خانم هالند.

الزی هالند برگشت و با دیدن ما سریع آمد توی هال.

به نجوا گفت:

— خیلی وحشتناک است، نه؟

همین‌طور که نگاهش می‌کردم، به نظرم رسید دختر خیلی خوبی است. رئوف و مهربان و کاردان در مواقع اضطراری. چشمهای آبی زیبایش کمی به سرخی می‌زد و معلوم بود آن‌قدر معرفت داشته که چند قطره اشک هم برای کارفرمای مرحومش بریزد. جوآنا پرسید:

— می‌توانیم چند لحظه وقت شما را بگیریم؟ نمی‌خواهیم مزاحم آقای

سیمینگتون بشویم.

الزی هالند با حالت تفاهم‌آمیزی سر تکان داد و ما را راهنمایی کرد به اتاق غذاخوری در آن طرف ساختمان. توضیح داد:

— برای آقای سیمینگتون خیلی سخت است. شوک بزرگی برایش

بوده. کی فکر می‌کرد چنین اتفاقی بیفتد. ولی حالا که فکرش را می‌کنم

می‌بینم خانم سیمینگتون از چند وقت پیش رفتارهای غیرعادی داشت.

افسرده بود و همیشه اشکش دم مشکش بود. فکر می‌کردم بیمار است،

ولی دکتر گریفیث همیشه می‌گفت مشکلی ندارد. ولی بداخلاقی و

عصبی بود و بعضی روزها آدم می‌ماند که چطور برخورد کند.

جوآنا گفت:

— حالا ما آمده‌ایم که در صورت امکان مگان را چند روزی ببریم

پیش خودمان. البته اگر خودش مایل باشد.

الزی هالند که انگار کمی تعجب کرده بود، با تردید گفت:

— مگان؟ نمی‌دانم. البته شما خیلی لطف دارید. ولی مگان دختر عجیبی است. آدم نمی‌داند چه جوابی دارد یا چطور فکر می‌کند. جوآنا سرسری گفت:

— فکر کردیم شاید کمکی باشد.

— بله. از این لحاظ که شما می‌فرمایید، کمک بزرگی است. من باید به آقای سیمینگتون و پسرهای برسم (الآن پیش آشپز هستند). آقای سیمینگتون هم در شرایط فعلی مثل هرکس دیگری احتیاج به مراقبت دارد. خیلی کارهای دیگر هست که باید بکنم. واقعاً فرصتی نداشته‌ام که کاری برای مگان انجام بدهم. فکر کنم الآن طبقه بالا تو اتاق قدیم بچه‌هاست. انگار دوست دارد از همه فرار کند. نمی‌دانم ...

جوآنا نگاه خیلی کوتاهی به من انداخت و من سریع از اتاق بیرون زدم و رفتم طبقه بالا.

اتاق قدیم بچه‌ها بالا بود. در را باز کردم و رفتم تو. اتاق طبقه پایین مشرف به باغ بود و کرکره‌هایش کشیده نبود. ولی این اتاق که رو به جاده باز می‌شد، کرکره‌هایش همه کشیده بود.

در تاریکی، اتاق مگان را دیدم. روی کاناپه‌ای رو به دیوار مقابل کز کرده بود. به نظرم مثل جانوری بود که ترسیده و خودش را قایم کرده. انگار از ترس خشک شده بود. گفتم:

— مگان؟

رفتم جلو. لحن ناخواسته مثل لحن کسی بود که می‌خواهد حیوانی را که ترسیده دلگرمی بدهد. تعجب می‌کنم که چطور تکه شیرینی یا هویجی را به طرفش دراز نکردم. این طور احساسی داشتم.

مگان خیره نگاهم کرد. ولی تکان نخورد و حالتش تغییری نکرد. دوباره گفتم:

— مگان؟ من و جوآنا آمده‌ایم که اگر دوست داری، مدتی پیش ما

صدایش در تاریکی اتاق طنین انداخت:

– پیش شما باشم؟ تو خانه شما؟

– بله.

– یعنی من را از اینجا ببرید؟

– بله، عزیزم.

یکباره بنا کرد به لرزیدن. حالت ترسناک و رقت‌باری داشت. گفت:

– من را از اینجا ببرید! خواهش می‌کنم این کار را نکنید. اصلاً

دوست ندارم اینجا باشم. خیلی وحشتناک است. احساس بدی دارم.

رفتم نزدیکتر، آستین کتم را چسبید.

– من خیلی ترسویم. نمی‌دانستم این قدر ترسو هستم.

– مهم نیست. دخترجان. این جور اتفاقات اعصاب آدم را به هم

می‌ریزد. بیا.

– همین الآن می‌توانیم برویم؟ بدون معطلی؟

– بله. فقط باید یک چیزهایی با خودت برداری.

– چه جور چیزهایی؟

گفتم:

– عزیزم، تخت و حمام و این جور چیزها در اختیارت می‌گذاریم.

ولی مسواکم را که نمی‌توانم به تو بدهم.

خنده تلخ کوتاهی کرد و گفت:

– آها. فکر کنم امروز خل شده‌ام. نگران نباشید. الآن می‌روم وسایلم

را جمع می‌کنم. جایی که نمی‌روید؟ منتظرم می‌مانید؟

– معلوم است. پس برای چی آمده‌ایم.

– متشکرم. واقعاً متشکرم. ببخشید که این قدر خنگ‌بازی

درمی‌آورم. ولی واقعاً خیلی وحشتناک است که مادر آدم بمیرد.

– می‌دانم.

با مهربانی دست به پشتش زدم. مگان نگاهی حاکی از قدردانی به من

انداخت و رفت توی اتاق خواب. من هم رفتم طبقه پایین.
گفتم:

— مگان را دیدم. با ما می آید.

الزی هالند گفت:

— وای، چه خوب. این طوری برایش بهتر است. غم و غصه هایش را فراموش می کند. دختر خیلی حساسی است. بدقلق است. این طوری من هم خیالم راحت تر است و می دانم که مجبور نیستم با این همه کار و گرفتاری به او هم رسیدگی کنم. خیلی لطف کردید، خانم برتون. امیدوارم مایه دردسر نشود. وای، تلفن زنگ می زند. باید بروم به تلفن جواب بدهم. آقای سیمینگتون حالش خوب نیست.

با عجله از اتاق بیرون رفت.

جوآنا گفت:

— این دختر واقعاً فرشته است!

گفتم:

— این حرف را از روی بدجنسی زدی. فرشته نیست. دختر خیلی خوب و مهربانی است. ظاهراً خیلی هم باعرضه است.
— خیلی. خودش هم این را می داند.

گفتم:

— از تو بعید است. جوآنا.

— منظورت این است که وظیفه اش را انجام می دهد؟

— دقیقاً.

— من حوصله آدمهای از خودراضی را ندارم. حالم از دیدنشان به هم می خورد. مگان چه کار می کرد؟

— مثل آهوی ترس زده ای تو اتاق تاریک یک گوشه کز کرده بود.

— طفلکی! دوست داشت بیاید؟

— فوری قبول کرد.

خرت خرتی از توی هال به گوش رسید و فهمیدم مگان با چمدان دارد می‌آید. رفتم چمدان را ازش گرفتم.

جوآنا فوری از پشت سرم گفت:

— برویم. قبلاً تعارف چای کردند، تشکر کردم.

رفتیم به طرف ماشین. ناراحت شدم که دیدم جوآنا باید چمدان را بکشد. با یک عصا می‌توانستم راه بروم، ولی هنوز از عهده این جور کارها برنمی‌آمدم. به مگان گفتم:

— سوار شو.

سوار شد و من هم پشت سرش سوار شدم. جوآنا استارت زد و راه افتادیم.

به لیتل فرز رسیدیم و وارد اتاق پذیرایی شدیم.

مگان تو صندلی نشست و شروع به گریستن کرد.

عین بچه‌ها بلندبلند گریه می‌کرد. فکر کنم بهتر است بگویم داد می‌کشید. از اتاق بیرون رفتم و در این فکر بودم که چه کار کنم. جوآنا هم ایستاده بود و نمی‌دانست چه کار کند.

چند لحظه بعد شنیدم که مگان با صدای خفه و بغض فروخورده‌ای گفت:

— معذرت می‌خواهم. ناراحتتان کردم.

جوآنا با مهربانی گفت:

— نه، اشکالی ندارد. یک دستمال دیگر بردار اشکهایت را پاک کن.

فهمیدم که جوآنا چیزی را که لازم بوده تهیه کرده. به اتاق برگشتم و لیوان پُری را دست مگان دادم. مگان پرسید:

— این چیه؟

— کوکتل.

— واقعاً؟ کوکتل است؟

اشکهایش ناگهان خشک شده بود. ادامه داد:

– تا حالا کوکتل نخورده‌ام.

گفتم:

– بالاخره باید از یک جایی شروع کنی.

مگان آرام نوشیدنی را مزه کرد. لبخندی روی لبهایش نقش بست، بعد سرش را عقب داد و محتویات لیوان را یک نفس سر کشید. گفت:

– خوش طعم بود. می‌شود یک لیوان دیگر بخورم؟

– نه.

– چرا؟

– احتمالاً تا ده دقیقه دیگر می‌فهمی.

مگان رو به جوآنا کرد و گفت:

– واقعاً معذرت می‌خواهم که گریه کردم و ناراحتتان کردم. نمی‌دانم چرا. خیلی احمقانه بود. چون از ته دل خوشحالم که پیش شما هستم. جوآنا گفت:

– اشکالی ندارد. ما هم خوشحالیم که تو پیش ما هستی.

– خوشحال نیستید. فقط می‌خواهید کار خیری انجام بدهید. ولی به هر حال ممنونم.

جوآنا گفت:

– لازم نیست ممنون باشی. این طوری ما احساس خوبی نداریم. تو دوست ما هستی و ما خوشحال می‌شویم که پیش ما باشی. فقط همین ... مگان را برد طبقه بالا که چمدانش را باز کند.

پارتریج با قیافه اخمو آمد تو و گفت برای ناهار دو فنجان کاستر^۱ درست کرده و حالا باید چه کار کند.

جلسه هیئت تحقیق سه روز بعد برگزار شد.

زمان مرگ خانم سیمینگتون بین ساعت سه تا چهار اعلام شد. خانم

۱. custard، کرم شیر و تخم مرغ.

سیمینگتون در خانه تنها بوده. آقای سیمینگتون در دفتر کارش بوده و خدمتکارها هم آن روز تعطیل بوده‌اند. الزی هالند و مگان پسرها را برده بوده‌اند بیرون که دوچرخه سواری کنند.

نامه احتمالاً با پست عصر رسیده. خانم سیمینگتون نامه را از توی صندوق پست برداشته و خوانده. بعد با ناراحتی شدید رفته توی انباری، مقداری سیانور که برای از بین بردن زنبورها استفاده می‌شده از توی انباری برداشته، با آب قاطی کرده و سر کشیده. قبلش هم توی تکه کاغذی نوشته: «بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم.»

آون گریفیث مدارک پزشکی‌اش را ارائه داد و بر نظراتش در مورد ناراحتی عصبی خانم سیمینگتون و بیماری او که در صحبت با خود ما به طور خلاصه به آن اشاره کرده بود، تأکید کرد. قاضی تحقیق مؤدب و محتاط بود. با ناراحتی، کسی را که این کار نفرت‌انگیز را انجام داده و نامه‌های ناشناس را ارسال کرده محکوم کرد. گفت هرکس این کار کثیف را انجام داده و این نامه را فرستاده، اخلاقاً در قتل خانم سیمینگتون مقصر است و اظهار امیدواری کرد که پلیس هرچه زودتر مقصر را پیدا کند و اقدامات قانونی را در مورد او انجام دهد و عامل این کار رذیلانه و ناجوانمردانه به اشد مجازات محکوم شود. هیئت منصفه زیر نظر او به این نتیجه رسید که علت مرگ خودکشی در نتیجه جنون آنی بوده.

قاضی تحقیق کارش را به نحو احسن انجام داد. آون گریفیث هم همین‌طور. ولی بعداً که بین زنهای فضول‌دهاتی گیر افتاده بودم، همان پیچ‌های نفرت‌انگیز را شنیدم که از قبل کاملاً برایم آشنا بود: «به نظر من تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها.» یا «حتماً یک چیزی بوده، وگرنه به خاطر این‌طور نامه‌ای خودکشی نمی‌کرد ...»

یک لحظه از لیمستوک و مردم کوتاه‌بین و زنان فضول و وراجش بدم آمد.

بیرون دادگاه، اِمه گریفیث آهی کشید و گفت:

— خب، تمام شد. برای دیک سیمینگتون خیلی بد شد که همهٔ مردم موضوع را فهمیدند. نمی‌دانم خودش هم شک کرده یا نه. جا خوردم. گفتم:

— ولی سیمینگتون مطالب نامه را بشدت تکذیب کرد و گفت مطلقاً حقیقت ندارد. خودتان که شنیدید.
— بله، گفت. قبول دارم. هر مردی هوای زنش را دارد. دیک هم مثل بقیه.

مکثی کرد و بعد توضیح داد:

— من خیلی وقت است سیمینگتون را می‌شناسم. تعجب کردم. گفتم:

— واقعاً؟ برادران که می‌گفت چند سال بیشتر نیست که اینجا مطب دارد.

— بله. ولی سیمینگتون از قبل گاهی می‌آمد شمال و تو منطقهٔ ما اقامت می‌کرد. سالهاست که او را می‌شناسم.
با کنجکاوی نگاهش کردم. اِمه گریفیث با همان لحن ملایمش ادامه داد:

— دیک را خیلی خوب می‌شناسم ... مرد مغرور و توداری است. ولی حسادت هم دارد.

به آرامی توضیح دادم:

— لابد به همین دلیل خانم سیمینگتون می‌ترسیده نامه را به او نشان دهد یا در این مورد حرف بزند. می‌ترسیده چون آدم حسودی است، حرفش را باور نکند.

خانم گریفیث با حالتی عصبانی و ملامت‌بار نگاهم کرد و گفت:

— عجب! یعنی فکر می‌کنید ممکن است آدم به خاطر اتهامی که حقیقت ندارد، سیانور بخورد و خودکشی کند؟

— قاضی تحقیق ظاهراً فکر می‌کرد ممکن است. برادر خود شما هم ...
ایمی گریفیث حرفم را قطع کرد و گفت:

— مردها همه مثل هم‌اند. همه اینها به خاطر رعایت ضوابط اخلاقی است. ولی من که باورم نمی‌شود. زنی که بی‌گناه باشد، وقتی نامه ناشناسی دستش برسد که حرفهای احمقانه زده، می‌خندد و نامه را پاره می‌کند. این کاری است که ...

یکباره مکث کرد و بعد جمله‌اش را تمام کرد:

— کاری است که من اگر بودم، می‌کردم.

ولی من متوجه مکشش شدم. تقریباً مطمئن بودم که می‌خواست بگوید «این کاری است که من کردم».

فکر کردم باید توپ را بیندازم توی زمین حریف. با حالتی دوستانه گفتم:

— که این طور! پس شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید؟

ایمه گریفیث از آن زنهایی است که بلد نیست دروغ بگوید. یک لحظه سرخ شد و بعد گفت:

— خب بله، ولی اصلاً نگران نشدم.

چون خودم هم این تجربه را داشتم، با همدردی گفتم:

— مزخرف نوشته بود؟

— طبعاً. از این جور چیزها همیشه وجود دارد. معلوم بود کار یک دیوانه زنجیری است. چند کلمه‌اش را خواندم و بعد که موضوع را فهمیدم، نامه را پاره کردم و ریختم تو سطل آشغال.

— فکر نکردید بهتر است نامه را پیش پلیس ببرید؟

— آن موقع نه. فکر کردم سکوت کنم، بهتر است. سخن تا نگویی، توانیش گفت/ ولی گفته را باز نتوان نهفت.

یکباره هوس کردم بگویم: «تا نباشد چیزکی. مردم نگویند چیزها.»

ولی جلو خودم را گرفتم.

پرسیدم که آیا اطلاع دارد مرگ مادر چه تأثیری بر مگان دارد و مگان باید بعد از این خودش خرج خودش را دریاورد؟
جواب داد:

— فکر کنم ارثی از مادر بزرگش بهش رسیده و درآمد مختصری دارد. دیک هم حتماً بهش جا و مکان می‌دهد. ولی برایش خیلی بهتر است که کار کند. نه اینکه همین‌طور ول بگردد.
— به نظرم مگان در سنی است که باید از زندگی لذت ببرد، نه اینکه کار کند.

ایمه گریفیث سرخ شد و با تندی گفت:
— شما هم مثل بقیه مرده‌ایید. از زنی که اهل کار و رقابت باشد، خوشتان نمی‌آید. به نظرتان عجیب است که زن شغل داشته باشد. برای پدر و مادر خود من هم عجیب بود. دلم می‌خواست درس پزشکی بخوانم، حاضر نبودند شهریه دانشگاهم را بدهند. ولی برای آن راحت قبول کردند و شهریه‌اش را پرداخت کردند. ولی من اگر پزشک می‌شدم، از برادرم پزشک خیلی بهتری بودم.
گفتم:

— از این لحاظ متأسفم. بی‌انصافی کرده‌اند. اگر کسی دوست دارد کاری بکند ...

خانم گریفیث فوری حرفم را قطع کرد و گفت:
— نه، الآن با موضوع کنار آمده‌ام. چون قدرت اراده زیادی دارم. همیشه سرم شلوغ است و کلی کار دارم که انجام بدهم. جزو شادترین افراد لیمستوک هستم. خیلی کارها می‌توانم بکنم. ولی با این عقیده سنتی که زنها باید توی خانه بمانند، بشدت مخالفم.
گفتم:

— ببخشید اگر جسارتی کردم.
فکر نمی‌کردم ایمه همه جوشی باشد.

فصل سوم

همان روز کمی بعد سیمینگتون را توی شهر دیدم.
پرسیدم:

– اشکالی ندارد مگان مدتی پیش ما بماند؟ جوآنا خوشحال می‌شود.
هیچ‌کدام از دوستان خودش اینجا نیستند و گاهی خیلی احساس تنهایی
می‌کند.

– آها ... چیز ... مگان؟ بله. شما خیلی لطف دارید.

آن‌قدر از سیمینگتون بدم آمد که بعداً هم هیچ‌وقت این احساسم
برطرف نشد. انگار اصلاً مگان را فراموش کرده بود. اگر واقعاً از او
متنفر بود، ناراحت نمی‌شدم. خیلی مردها هستند که حسودی می‌کنند و
از فرزندی که زنشان از شوهر قبلی‌اش داشته، بدشان می‌آید. ولی
سیمینگتون از مگان بدش نمی‌آمد، فقط اعتنایی به او نداشت. مثل
مردی رفتار می‌کرد که زیاد علاقه‌ای به سگ ندارد و در عین حال توی
خانه‌اش سگ هست. وقتی متوجه سگ می‌شود که پایش به سگ گیر
می‌کند و فحشش می‌دهد، یا اگر گاهی خودش را خیلی لوس کند،
سرسری دستی به پشتش می‌کشد. از بی‌اعتنایی سیمینگتون به دختر
ناتنی‌اش واقعاً ناراحت شدم.

پرسیدم:

– تصمیم دارید با مگان چه کار کنید؟

انگار جا خورد. گفت:

— با مگان؟ هیچی. پیش ما زندگی می‌کند. خانه خودش است.
مادر بزرگم که علاقه زیادی بهش داشتم. گاهی وقتی گیتار می‌زد
آوازهای قدیمی می‌خواند. آخر یکی از ترانه‌هایش این بود:

الا ای نازنین گل‌گذارم
من اینجا هیچ جایی را ندارم
نه در ساحل توانم کرد منزل
نه در دریا توانم پا گذارم
مرا در این جهان منزل ندادند
مگر در خانه قلب نگارم

به خانه که برمی‌گشتم، همین شعر را می‌خواندم.
ظروف چای را جمع کرده بودیم که امیلی بارتون آمد.
می‌خواست دربارهٔ باغ صحبت کند.
نیم ساعتی دربارهٔ باغ صحبت کردیم، بعد برگشتیم سر موضوع خانه.
اینجا بود که خانم بارتون صدایش را پایین آورد و گفت:
— امیدوارم این طفلک ... از اتفاق وحشتناکی که افتاده، زیاد ناراحت
نشده باشد.

— منظورتان مرگ مادرش است؟
— خب بله. ولی منظورم ... مسائل ناگوار پشت پرده است.
کنجکاو شدم. دلم می‌خواست واکنش خانم بارتون را بدانم.
— نظرتان در مورد این قضیه چیه؟ حقیقت دارد؟
— نه. نه. به هیچ وجه. مطمئنم خانم سیمینگتون هیچ وقت ... آقا،
یعنی این آقا، اصلاً ...

امیلی بارتون سرخ شده بود و تردید داشت.
— منظورم این است که اصلاً حقیقت ندارد. هرچند شاید کل این
قضیه یک جور مجازات بوده.

تعجب کردم. گفتم:

— مجازات؟

امیلی بارتون صورتش گل انداخته بود. شده بود مثل مجسمه‌های
چینی درسدنی. گفت:

— فکر می‌کنم این نامه‌های وحشتناک ... با همه مصائب و
ناراحتیهایی که به وجود آورده، هدفی دارد.
با لحنی جدی گفتم:

— خوب، بله. بدون هدف که نبوده.

— نه، نه. متوجه منظورم نشدید، آقای برتون. منظورم نویسنده گمراه
نامه‌ها نیست. نویسنده که لابد آدم هرزه و کثیفی بوده. منظورم این
است که لابد دست تقدیر توی کار است. خداوند خواسته به ما هشدار
بدهد و ما را متوجه اشتباهاتمان بکند.
گفتم:

— ولی خداوند می‌توانست راه دیگری برای آگاهی ما انتخاب کند.
راهی که تا این حد زشت نباشد.
امیلی بارتون زیرلب گفت که کسی از کار خدا سر در نمی‌آورد.
جواب دادم:

— نه. اشکال کار اینجاست که عادت داریم خیلی وقتها شرارتهایی را
که انسان انجام می‌دهد، به خدا نسبت بدهیم. در واقع، خدا ما را
مجازات نمی‌کند. خانم بارتون، خود ما هستیم که خودمان را مجازات
می‌کنیم.

— من نمی‌فهمم چرا یک نفر باید این طور کاری بکند.

شانه‌هایم را بالا دادم و گفتم:

— لابد به خاطر طرز فکر بیمارگونه.

— خیلی غم‌انگیز است.

— به نظر من غم‌انگیز نیست: نفرت آور است. از اینکه این کلمه را به

کار بردم، ناراحت نیستم. واقعاً به نظرم نفرت آور است. سرخی از گونه‌های خانم بارتون محو شده بود. گونه‌هایش سفید بود. گفت:

— ولی چرا، آقای برتون؟ چرا؟ چه لذتی دارد این کار؟

— خدا را شکر که من و شما نمی‌دانیم.

امیلی بارتون صدایش را پایین آورد و گفت:

— قبلاً از این اتفاقات نداشته‌ایم. من اصلاً یاد نمی‌آید. اینجا دهکده

شاد و آرامی بوده. مادرم اگر زنده بود، چه می‌گفت؟ خدا را شکر که نبود و این جور چیزها را ندید.

با توجه به چیزهایی که شنیده بودم، می‌دانستم که خانم بارتون بزرگ آدم سخت‌جانی بوده و حدس زدم لابد از این جور اتفاقی حسابی کیفور می‌شده.

امیلی بارتون ادامه داد:

— این جور چیزها واقعاً آرامشم را به هم می‌زند.

— خود شما ... از این نامه‌ها نداشته‌اید؟

سرخ شد و گفت:

— نه بابا، نه. خدا نکند، خیلی وحشتناک بود.

فوری عذرخواهی کردم، ولی همچنان ناراحت بود.

وارد خانه شدم، جوآنا کنار شومینه اتاق پذیرایی ایستاده بود. شومینه

را تازه روشن کرده بود، چون هنوز شبها سرد می‌شد. نامه‌ای توی دستش داشت.

همین که وارد اتاق شدم، سر چرخاند و گفت:

— جری، این نامه تو صندوق پست بود. دستی رسیده. نوشته «زیکه»

هرزه ...»

— دیگر چه نوشته؟

جوآنا شکلکی درآورد و گفت:

– همان چرت و پرت‌های قبلی.

نامه را انداخت توی شومینه. سریع قبل از اینکه بسوزد، از توی آتش برش داشتم. دستم کمی سوخت. گفتم:

– نه. ممکن است لازم‌ش داشته باشیم.

– لازم‌ش داشته باشیم؟

– برای پلیس.

صبح روز بعد، سرگرد نش به دیدنم آمد. از اولین لحظه‌ای که دیدمش، ازش خوشم آمد. بهترین مأمور بخش تحقیقات جنایی اداره پلیس استان بود. قدبلند با نگاهی آرام و فکورانه و قیافه‌ای نظامی و رفتاری روراست و خالی از تظاهر. گفت:

– صبح‌بخیر، آقای برتون. لابد می‌دانید برای چه به دیدن شما آمده‌ام. سر تکان دادم و گفتم:

– بله. به خاطر موضوع نامه‌ها.

– اطلاع دارم که شما هم یکی از این نامه‌ها داشته‌اید.

– بله. به محض اینکه اینجا رسیدیم.

– تو نامه دقیقاً چی نوشته بود؟

کمی فکر کردم و بعد با وظیفه‌شناسی محتوای نامه را تا آنجا که یادم بود بیان کردم. سرگرد با چهره‌ای آرام و خونسرد گوش داد. هیچ احساسی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. حرفم که تمام شد، گفت:

– صحیح. نامه را ندارید، آقای برتون؟

– متأسفانه، نه. فکر می‌کردم فقط برای ما آمده و علتش سوءنیتی

است که نویسنده نسبت به غریبه‌ها داشته.

سرگرد خیلی کوتاه گفت:

– حیف شد.

گفتم:

– ولی دیروز هم نامه دیگری آمده. خواهرم می‌خواست بیندازدش توی آتش که به موقع برش داشتم.

– متشکرم، آقای برتون. کار خیلی عاقلانه‌ای کرده‌اید.

رفتم به طرف میز تحریرم و کشو می‌زی را که نامه تویش بود باز کردم. فکر کرده بودم خوب نیست پارتریج نامه را ببیند. نامه را به نش دادم.

نامه را خواند، بعد سر بلند کرد و گفت:

– نامه قبلی هم از لحاظ ظاهر مثل این بود؟

– تا جایی که یادم هست، بله.

– بین پاکت و متن نامه همین تفاوت دیده می‌شد؟

– بله. نشانی روی پاکت تایپی بود. در مورد خود نامه هم. کلمات

چاپی روی کاغذی تایپ شده و بهش چسبیده بود.

نش سر تکان داد و بعد نامه را توی جیبش گذاشت. گفت:

– می‌توانید تا اداره پلیس بیایید؟ تو اداره کنفرانسی داریم که

این‌طوری در وقت صرفه‌جویی می‌شود و از تداخل خیلی مسائل جلوگیری می‌شود.

گفتم:

– حتماً. الآن بیایم؟

– اگر اشکال ندارد.

اتومبیل پلیس دم در بود. راه افتادیم به طرف اداره پلیس.

گفتم:

– فکر می‌کنید بتوانید بفهمید کار کی بوده؟

نش با اعتماد به نفس سر تکان داد و گفت:

– حتماً. می‌فهمیم کار کی بوده. فقط زمان می‌برد و برخی کارهای

کلیشه‌ای هست که باید انجام بدهیم. این جور پرونده‌ها کند پیش می‌رود.

ولی آخرش به نتیجه می‌رسد. باید مرتب خودمان را محدودتر کنیم.

– یعنی لیست مظنونان را مرتب کوچکتر کنید؟

– بله، بعضی کارهای کلیشه‌ای دیگر هم هست.

– لابد بررسی صندوقهای پست و بررسی دستگاههای تایپ و ثبت اثر انگشت و این جور چیزها؟

لبخند زد و گفت:

– همین طور است.

به اداره پلیس که رسیدیم، دیدم سیمینگتون و گریفیث هم آنجا هستند. معرفی شدم به مرد قدبلند و چانه‌درازی با لباس شخصی که گفتند سروان گریوز است.

نش گفت:

– سروان گریوز از لندن آمده‌اند که به ما کمک کنند. متخصص پرونده‌هایی هستند که در آنها نامه ناشناس وجود دارد.

سروان گریوز لبخند محزونی زد. با خودم گفتم کسی که عمری را در ردگیری نامه‌های ناشناس سپری کرده، باید زندگی غم‌انگیزی داشته باشد. با وجود این، سروان گریوز شور و شوقی توأم با مالیخولیا داشت. با صدای بم و گرفته‌ای مثل صدای سگ شکاری اندوهگینی گفت:

– این جور پرونده‌ها همه مثل هم است. آدم تعجب می‌کند. از کلماتی که به کار رفته و حرفهایی که زده می‌شود.

نش گفت:

– دو سال پیش هم پرونده مشابهی داشتیم. سروان گریوز کمکمان کرد.

چند تا از نامه‌ها روی میزی جلو گریوز پراکنده بود. معلوم بود داشته نامه‌ها را بررسی می‌کرده.

نش گفت:

– مشکل ما پیدا کردن نامه‌هاست. بیشتر مردم یا نامه‌ها را سوزانده‌اند یا انکار می‌کنند که نامه‌ای دریافت کرده‌اند. احمق‌اند و

دوست ندارند خودشان را درگیر پلیس کنند. اینجاها مردم خیلی عقب مانده اند.

گریوز گفت:

— با وجود این، تعدادی از نامه ها را گیر آورده ایم و می توانیم کارمان را شروع کنیم.

نش نامه ای را که من بهش داده بودم از جیبش درآورد و انداخت روی میز.

گریوز نامه را نگاه کرد. گذاشتش کنار بقیه نامه ها و با لحن تحسین آمیزی گفت:

— خیلی خوب است. واقعاً خیلی خوب است.

خود من اگر بودم، نامه مورد بحث را این طوری توصیف نمی کردم. ولی فکر کردم لابد متخصصان روش خاص خودشان را دارند. خوشحال بودم که می دیدم نامه ای سراپا توهین و دشنام و افترا می تواند برای کسی مایه خوشحالی باشد.

سروان گریوز گفت:

— به نظرم تعداد نامه ها کافی است و می توانیم کارمان را شروع کنیم. از شما آقایان می خواهم که اگر نامه دیگری هم دستتان رسید، فوری تحویل ما بدهید. همین طور اگر اطلاع یافتید که کس دیگری هم نامه ای دریافت کرده (مخصوصاً شما آقای دکتر در بین بیمارانتان)، تشویقشان کنید که نامه را در اختیار ما بگذارند. ما الان یک نامه از آقای سیمینگتون داریم که قدیمی تر از بقیه است و حدود دو ماه پیش رسیده ...

با انگشت های چابکش بین نامه ها را گشت و ادامه داد:

— یکی مال آقای گریفیث است؛ یکی مال خانم گینچ؛ یکی مال خانم ماج، همسر قصاب؛ یکی متعلق به جنیفر کلارک، متصدی بار در تری کرانز؛ یکی نامه ای که دست خانم سیمینگتون رسیده؛ این نامه که

برای خانم برتون ارسال شده: و یکی هم برای مدیر بانک.
گفتم:

— از هر صنفی هست.

— بله. ولی نامه‌ای نیست که با نامه‌های قبلی همخوانی نداشته باشد.
البته به نامه‌هایی که فروشنده بخش کلاه‌های زنانه ارسال می‌کرد،
شباهت زیادی ندارد. عین موردی است که در نورتامبرلند داشتیم و
نویسنده نامه‌ها یک دختر دبیرستانی بود. خدمت شما عرض کنم که
بیشتر دوست دارم چیزهای تازه ببینم. برایم لطفی ندارد که همیشه با
یک نوع سروکله بزنم.
گفتم:

— هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد.

— کاملاً درست است، آقا. اگر جای ما بودید، این را خوب می‌فهمیدید.
نَش آهی کشید و گفت:

— همین طور است.

سیمینگتون پرسید:

— در مورد نویسنده نامه‌ها چیز خاصی حدس نمی‌زنید؟

گریوز گلویزش را صاف کرد و نطق کوتاهی ایراد کرد:

— بین همه این نامه‌ها شباهتهایی وجود دارد. این شباهتها را یکی یکی

ذکر می‌کنم، چون شاید نکته خاصی را به ذهن شما بیاورد. متن همه
نامه‌ها متشکل از حروف جداگانه‌ای است که از کتاب خاصی بریده شده
و روی تکه کاغذی چسبیده. این کتاب قدیمی است و حدس می‌زنم
چاپ سال ۱۸۳۰ باشد. هدف این بوده که دستخط نویسنده شناخته
نشود، چون همه می‌دانند که شناخت دستخط افراد کار آسانی است ...
هرچه هم نویسنده دستخطش را تغییر داده باشد، تشخیصش برای کسی
که متخصص این کار است، دشوار نیست. روی نامه‌ها و پاکتها اثر
انگشت خاصی وجود ندارد. نامه‌ها را مسئولان اداره پست و گیرنده

نامه دستمالی کرده‌اند و آثار انگشت پراکنده دیگری هم روی آنها وجود دارد، ولی هرکدام مال فرد خاصی است و مال یک نفر نیست. معنی‌اش این است که نویسنده مراقب است و دستکش می‌پوشد که اثر انگشتش باقی نماند ... نشانی‌های روی پاکتها با یک ماشین تحریر مدل ویندسور ۷ نوشته شده. این ماشین تحریر فرسوده است و حروف «الف» و «ت» اش روی سطر نمی‌افتند. بیشتر نامه‌ها به صورت دستی یا از طریق اداره پست خود اینجا ارسال شده. بنابراین معلوم است که منشأ نامه‌ها در همین منطقه است. نویسنده نامه‌ها زن است و به عقیده من میانسال است و احتمالاً ازدواج نکرده. البته در این مورد با قاطعیت نمی‌شود اظهار نظر کرد.

چند دقیقه ساکت بودیم و با احترام گوش می‌کردیم. بعد من گفتم: — بهترین سرنخی که دارید ماشین تحریر است، درست می‌گوییم؟ پیدا کردنش در محیط کوچکی مثل اینجا نباید کار سختی باشد.

سروان گریوز سر تکان داد و گفت:

— اشتباه شما همین جاست، آقا.

سرگرد نش توضیح داد:

— متأسفانه مشکل در پیدا کردن ماشین تحریر نیست. ردش را پیدا کرده‌ایم. یک دستگاه قدیمی است که در اصل متعلق به آقای سیمینگتون بوده و آقای سیمینگتون آن را به «مؤسسه زنان» بخشیده‌اند و بنابراین در دسترس همه قرار دارد. همه زنهای اینجا به «مؤسسه زنان» می‌روند.

— از روی ... ا ... نوع ضرباتی که به دستگاه تایپ خورده، نمی‌توان چیز خاصی تشخیص داد؟

گریوز دوباره سر تکان داد و گفت:

— چرا. این کار را می‌شود کرد. ولی روی پاکتها را کسی تایپ کرده که فقط از یک انگشتش استفاده می‌کند.

— یعنی کسی که بلد نیست خوب تایپ کند؟
 — نه، من نظر دیگری دارم. معتقدم بلد است تایپ کند، ولی عمداً این کار را می‌کند که نفهمیم کی بوده.
 شمرده و آرام گفتم:
 — هرکس هست، آدم خیلی زیرکی است.
 گریوز گفت:
 — بله. آقا، زیرک است. خیلی زیرک. بلد است چه کار کند.
 گفتم:
 — فکر نمی‌کردم زنهای روستایی تا این حد زیرک باشند.
 گریوز سرفه‌ای کرد و گفت:
 — مثل اینکه منظورم را درست توضیح نداده‌ام. نویسنده نامه‌ها زن تحصیل‌کرده‌ای است.
 — یعنی بانوی متشخصی است؟
 این کلمه همین طور بی‌اراده از دهنم پرید. سالها بود کلمه «بانو» را به کار نبرده بودم. ولی حالا ناخواسته این کلمه از دهانم بیرون پرید و مرا یاد سالهای قدیم انداخت. یاد صدای ضعیف و ناخواسته متکبرانۀ مادر بزرگم که می‌گفت: «البته خانم متشخصی نیست، عزیزم».
 نش متوجه شد. کلمه «بانو» هنوز برای او خیلی معنی‌ها داشت. گفت:
 — نه. لزوماً «بانوی متشخصی» نبوده. ولی قطعاً بی‌سواد هم نبوده.
 زنهای اینجا بیشتر بی‌سوادند. کلمات را بلد نیستند درست هجی کنند و مسلماً نمی‌توانند منظور خودشان را درست ادا کنند.
 ساکت بودم، چون جا خورده بودم. لیمستوک محیط کوچکی بود. ناخواسته فکرم رفت سراغ خانم کلیت یا کسی مثل او. زنی بدجنس و زیرک و تقریباً خل و چل.
 سیمینگتون افکاری را که در سر من می‌گذشت به زبان آورد. با لحن تندی گفت:

– ولی این جووری تعداد افراد مظنون به پنج شش یا حداکثر ده دوازده نفر محدود می شود. من که باور نمی کنم.

بعد انگار که حتی به زبان آوردن این جور حرفها نفرت انگیز است، چشم دواخت به مقابلش و با کمی زحمت گفت:

– صحبت های من را در جلسه هیئت تحقیق شنیده اید. برای اینکه خاطرتان را جمع کنم و فکر نکنید آن روز برای حفظ آبروی زنم آن حرفها را زدم. در اینجا بار دیگر تأکید می کنم که کمترین شکی ندارم که مطالبی که در نامه ارسالی برای زنم نوشته شده بود، به هیچ وجه حقیقت ندارد و کذب محض است. یقین دارم که کذب محض است. همسر من زن خیلی حساس و از جهتی شاید بتوان گفت خشکه مقدسی بود. چنین نامه ای برایش شوک بزرگی بوده و از لحاظ روانی هم که سلامتی کامل نداشت.

گریوز بلافاصله جواب داد:

– کاملاً حق با شماست، آقا. هیچ کدام از این نامه ها حاوی اطلاعات دقیق و درستی نیست. اتهامات بیخود و دروغ است. قصد اخاذی در کار نیست. تعصب مذهبی هم که گاهی علت اصلی ارسال این طور نامه ها است، ظاهراً در اینجا نقشی ندارد. طرف فقط بدجنس است و عقده جنسی دارد و همین سرنخ خوبی است که بتوانیم نویسنده را پیدا کنیم.

سیمینگتون برخاست. با لحنی خشک و بی احساس و در حالی که لبهایش می لرزید، گفت:

– امیدوارم جانور کثیفی را که این نامه ها را نوشته پیدا کنید. عامل مرگ زنم او بوده. درست مثل اینکه چاقویی بردارد و توی قلبش فرو کند.

مکثی کرد و بعد گفت:

– نمی دانم حالا که زن بیچاره من مرده، چه احساسی دارد.

رفت بیرون و سؤالش بدون جواب ماند.
پرسیدم:

— چه احساسی دارد، گریفیث؟
به نظرم می‌رسید پاسخ این سؤال در حوزه تخصص اوست.
گریفیث گفت:

— خدا می‌داند. شاید پشیمان است. شاید هم از قدرت و نفوذی که
کلامش دارد، کیف می‌کند. مرگ خانم سیمینگتون جنونش را تشدید
کرده.

به خودم لرزیدم و گفتم:
— خدا کند این‌طور نباشد. چون در این صورت ...

مکث کردم و نش جمله‌ام را تمام کرد.
— دوباره دست به کار می‌شود؟ این بهترین اتفاقی است که می‌تواند
برای ما بیفتد، آقای برتون. یک بار جستی ملخک، دوبار جستی
ملخک، سه‌باره به چنگی ملخک.

گفتم:

— لابد هوس می‌کند که به کارش ادامه دهد.
گریوز گفت:

— بله، ادامه می‌دهد. همیشه این کار را می‌کنند. عادت بدی است که
نمی‌توانند کنارش بگذارند.

سر تکان دادم و به خودم لرزیدم. پرسیدم که آیا هنوز با من کار دارند
یا نه، می‌خواستم بروم بیرون هوای آزاد بخورم. فضای آنجا آکنده از
شر بود. نش گفت:

— نه، آقای برتون. دیگر کاری با شما نداریم. فقط خوب چشمهایتان
را باز کنید و تا آنجا که می‌توانید تبلیغات کنید. یعنی هر کس نامه‌ای
دریافت کرده، تشویقش کنید که نامه را به ما بدهد.

سر تکان دادم و گفتم:

— به نظرم تا حالا همه اهل محل لااقل یکی دریافت کرده‌اند.

گریوز گفت:

— شاید.

سرش را با حالت غم‌انگیزی به یک طرف داد و دنبال حرفش را گرفت:

— شما شخصاً کسی را می‌شناسید که از این نامه‌ها دریافت نکرده

باشد؟

— عجب حرفی می‌زنید! مردم اینجا هنوز زیاد به من اعتماد ندارند.

— نه، نه، آقای برتون. منظورم این نبود. منظورم این بود که آیا کسی

هست که شما مطمئن باشید تا حالا این طور نامه‌ای نداشته؟

تردید کردم و گفتم:

— خب راستش ... بله، هست.

بعد ماجرای گفتگویم با امیلی بارتون و حرفهایی را که زده بود

تعریف کردم.

گریوز با چهره‌ای خشک و بی‌احساس حرفهایم را گوش کرد و گفت:

— خب ... ممکن است به دردمان بخورد. یادداشت می‌کنم.

با آون گریفیث رفتیم بیرون. عصر بود و هوا آفتابی بود. به خیابان که

رسیدیم، با صدای بلند گفتم:

— اینجا دیگر کجاست! چطور ممکن است آدم در این طور جایی زیر

آفتاب دراز بکشد و زخمهایش خوب شود. مثل بهشت ساکت و آرام و

معصوم به نظر می‌رسد، ولی هوایش مسموم است. پر از فساد و شرارت

است.

گریفیث با لحن خشکی گفت:

— ولی تو بهشت هم مار وجود داشت.

— ببین گریفیث، فکر می‌کنی چیزی می‌دانند؟ حدس می‌زنند کار کی

باشد؟

— نمی‌دانم. طرز کارشان خیلی زیرکانه است. پلیس را می‌گویم. ظاهر

قضیه این است که روراست هستند. ولی هیچی به آدم نمی‌گویند.

– بله. نش آدم خیلی خوبی است.

– خیلی هم کاردان است.

با لحن اتهام آمیزی گفتم:

– اگر تو این منطقه خل و چلی وجود داشته باشد، تو لابد خبر داری.

گریفیث سر تکان داد و انکار کرد. مایوس به نظر می‌رسید. ولی

فقط مایوس نبود؛ نگران بود. به خودم گفتم لابد چیزهایی حدس

می‌زند.

داشتیم در خیابان اصلی قدم می‌زدیم. جلو در بنگاه معاملات ملکی

ایستادم و گفتم:

– فکر کنم بتوانم قسط دوم اجاره‌ام را پیشاپیش پرداخت کنم. دلم

می‌خواهد اجاره را پرداخت کنم و هرچه زودتر با جوآنا از اینجا بروم.

بقیه مدت اجاره را هم جریمه بدهم.

آون گفت:

– این کار را نکن.

چرا؟

گریفیث جواب نداد. چند لحظه فکر کرد و بعد با لحنی شمرده و آرام

گفت:

– به نظرم حق با توست. لیستوک محیط سالمی ندارد. می‌ترسم ...

می‌ترسم به تو یا خواهرت آسیب برسد.

گفتم:

– به جوآنا آسیبی نمی‌رسد. قویتر از این حرف‌هاست. منم که ضعیفم.

این مسئله اعصابم را خرد کرده.

آون گفت:

– اعصاب مرا هم خرد کرده.

در بنگاه را نیمه‌باز کردم و گفتم:

— ولی نمی‌روم. فضولیم گل کرده و بر ترسم غلبه دارد. می‌خواهم راه حلی پیدا کنم.

رفتم تو.

زنی که داشت چیزی تایپ می‌کرد، بلند شد آمد به طرفم. موهای فرفری داشت و زورکی لبخند می‌زد. ولی به نظرم باهوش‌تر از جوان عینکی‌ای بود که قبلاً در سالن انتظار دیده بودم.

چند لحظه بعد بود که احساس کردم قیافه‌اش برایم آشناست. بله، خانم گینچ بود. منشی آقای سیمینگتون. همین را گفتم.

— شما قبلاً تو دفتر مشاوره حقوقی آقایان گالبرایت و سیمینگتون کار می‌کردید، درست است؟

— بله، بله. ولی کارم را عوض کردم. اینجا با اینکه حقوقی زیادی نمی‌دهند، خیلی بهتر است. حقوق مهم نیست. چیزهایی هست که ارزشمندتر از پول است. قبول دارید؟

— صدر صد.

خانم گینچ پیچ‌پیچ‌کنان گفت:

— این نامه‌های لعنتی. من هم یکی داشته‌ام. در مورد رابطه خودم با آقای سیمینگتون. وحشتناک بود! حرفهای خیلی زشتی زده بود. ولی من وظیفه‌ام را می‌دانم. نامه را یگراست بردم پیش پلیس. ولی اصلاً دوست نداشتم این کار را بکنم. آدم احساس خوبی ندارد. قبول دارید؟

— بله، بله. خیلی بد است.

— ولی ازم تشکر کردند و گفتند کار خوبی کرده‌ام. با خودم گفتم اگر مردم پشت سرم حرف می‌زنند — که حتماً می‌زنند، والا یارو چطور این مسئله به فکرش رسیده؟ — بهتر است بهانه دست کسی ندهم و سر بی‌دردم را دستمال نبندم. چون رابطه غیرعادی و خاصی بین من و آقای سیمینگتون وجود نداشت.

کمی معذب بودم. گفتم:

— بله، بله. حتماً همین طور است.

— ولی مردم افکار مسمومی دارند. بله. متأسفانه افکار خیلی مسمومی دارند.

با اینکه نگران بودم و دلم نمی‌خواست توی چشمهایش نگاه کنم، نگاهمان با هم تلاقی کرد و کشف خیلی بدی کردم: فهمیدم خانم گینچ خوشحال است و از این ماجرا کیف می‌کند.

قبل از آن، یک بار صبح همان روز با شخص دیگری روبرو شده بودم که از ماجرای نامه‌های ناشناس ابراز خوشحالی کرد. سروان گریوز را می‌گویم. شور و شوق سروان گریوز به خاطر کارش بود. ولی خوشحالی خانم گینچ معنادار و نفرت‌انگیز بود. فکری در سرم جرقه زد و جا خوردم. ممکن است خانم گینچ خودش این نامه‌ها را نوشته باشد؟

به خانه که رسیدم، دیدم خانم دین کالتروپ نشسته و دارد با جوآنا حرف می‌زند. به نظرم گرفته و مریض‌احوال بود. گفت:
— برای من شوک بزرگی بوده، آقای برتون. بیچاره بدبخت. واقعاً بیچاره و بدبخت است.

جواب دادم:

— بله. خیلی وحشتناک است که آدم به مرحله‌ای برسد که جان خودش را بگیرد.

— منظورتان خانم سیمینگتون است؟

— بله. مگر منظور شما غیر از این بود؟

خانم دین کالتروپ سر تکان داد و گفت:

— البته من هم خیلی غصه خوردم. ولی اتفاقی است که به هر حال باید می‌افتاد. قبول دارید؟

جوآنا با لحن خشکی پرسید:

— باید می‌افتاد؟

خانم دین کالتروپ رو به او کرد و گفت:
 - بله، به نظر من گریزی نبود. اگر آدم به این نتیجه برسد که برای
 فرار از مشکلاتش باید خودکشی کند، فرقی نمی‌کند این مشکلات چی
 باشد. به مجرد اینکه کوچکترین مشکلی پیش می‌آید، همین کار را
 می‌کرد. مسئله مهم این است که خانم سیمینگتون ذاتاً این طور زنی بود.
 برداشت من این بود که زن خودخواهی است و تاحدی هم احمق. اما
 تصور می‌کردم بر زندگی خودش تسلط دارد. فکر نمی‌کردم از هر چیز
 ساده‌ای وحشت کند. ولی حالا به این نتیجه رسیده‌ام که شناختم از آدمها
 چقدر محدود است.

گفتم:

- هنوز هم نفهمیده‌ام منظور شما از «بیچاره و بدبخت» کی بود.

زل زد به من و گفت:

- منظورم زنی بود که نامه‌ها را نوشته.

با لحن خشکی گفتم:

- من که دلیلی برای دلسوزی به حال او نمی‌بینم.

خانم دین کالتروپ خم شد به طرفم، دست گذاشت روی زانویم و گفت:

- یعنی نمی‌فهمید ... درک نمی‌کنید؟ یک‌کم فکر کنید، آقای برتون.

ببینید آدم چقدر باید درمانده و بدبخت باشد که بنشیند این طور

نامه‌هایی بنویسد. چقدر باید تنها باشد و دور از بقیه آدمها سیر کند و

ذهنیت مسموم و مخربی داشته باشد که بالاخره این ذهنیت مسموم و

مخرب راهی به بیرون پیدا کند و بردارد این طور نامه‌هایی بنویسد. به

خاطر همین است که خودم را سرزنش می‌کنم. تو این شهر یک نفر این

همه تنها و مفلوک بوده و من کوچکترین اطلاعی نداشته‌ام. باید خبر

می‌داشتم. آدم نباید در کار بقیه دخالت کند. شخصاً این کار را نمی‌کنم.

ولی آن احساس بدبختی و فلاکتی که نویسنده داشته مثل عضوی از

بدن است که ورم کرده و عفونی شده. آدم اگر بتواند، باید به این زخم

نشر بزند و بگذارد چرک و کثافت بیرون بریزد تا به جایی آسیب نزنند. بیچاره بدبخت. بیچاره مفلوک.

برخاست که برود.

در این مورد با او موافق نبودم. نسبت به نویسنده نامه‌ها، هرکس بود، اصلاً احساس همدلی نداشتم. ولی از روی کنجکاوی پرسیدم:

— شما حدس نمی‌زنید نویسنده کی باشد، خانم کالتروپ؟

با چشمهای حیرت‌زده‌اش نگاه کرد به من و گفت:

— خب، چرا. حدس می‌زنم. ولی ممکن است حدسم اشتباه باشد.

قبول دارید؟

آرام از در بیرون رفت. بعد سرش را از لای در تو کرد و گفت:

— ببینم، شما چرا ازدواج نکرده‌اید، آقای برتون؟

اگر کس دیگری بود، این سؤال نوعی بی‌ادبی تلقی می‌شد. ولی چون پرسشگر خانم کالتروپ بود، احساس کردم همین طوری ناگهانی این سؤال به ذهنش رسیده و از روی کنجکاوی پرسیده. خودم را جمع کردم و گفتم:

— شاید چون زن مورد نظرم را پیدا نکرده‌ام.

خانم دین کالتروپ گفت:

— این هم حرفی است. ولی جواب خوبی نیست. چون خیلی مردها با

زنی ازدواج کرده‌اند و بعداً فهمیده‌اند زن مناسبی نبوده.

این بار واقعاً رفت. جوآنا گفت:

— به نظرم این خانم کالتروپ واقعاً دیوانه است. ولی ازش خوشم

می‌آید. زنهای اینجا همه ازش می‌ترسند.

— من هم همین طور. یک‌کم ازش ترس دارم.

— چون نمی‌توانی واکنشهایش را پیش‌بینی کنی؟

— بله. دلیل دیگری هم البته دارد. اینکه خیلی راحت و هوشمندانه

حدس می‌زند.

جوآنا شمرده و آرام گفت:

— به نظر تو واقعاً کسی که این نامه‌ها را نوشته آدم افسرده و ناراحتی بوده؟

— نمی‌دانم چه فکر می‌کند یا چه احساسی دارد و فرقی هم برایم نمی‌کند. من فقط دلم برای قربانیان می‌سوزد.

حالا که فکرش را می‌کنم، به نظرم عجیب می‌آید که در تأملاتی که دربارهٔ چارچوب فکری نویسندهٔ نامه‌ها داشتیم، یک نکتهٔ خیلی بدیهی را ندیده می‌گرفتیم. گریفت تصور می‌کرد نویسنده آدم شادی باشد. من فکر می‌کردم از نتیجهٔ کارش ناراحت شده و پشیمان است. خانم کالتروپ گمان می‌کرد آدم مفلوک و رنج‌کشیده‌ای است.

ولی به یک نکتهٔ خیلی بدیهی توجه نداشتیم و آن اینکه فکر نمی‌کردیم چه واکنشی دارد. لااقل من توجه نداشتیم. اینکه واکنشش در برابر این اتفاقات ترس بود.

چون بعد از مرگ خانم سیمینگتون، نوشتن آن نامه‌ها وارد مقولهٔ دیگری شده بود. نمی‌دانم از لحاظ حقوقی چه جایگاهی داشت. سیمینگتون می‌دانست. ولی به نظرم طبعاً بعد از مرگ خانم سیمینگتون، قضیه جدی‌تر شده بود. در صورتی که می‌فهمیدند کار کی بوده، دیگر نمی‌شد آن را شوخی تلقی کرد. پلیس بشدت پیگیر ماجرا بود. از اسکاتلند یارد مأمور متخصص آورده بودند. نویسنده باید هویت خودش را ناشناس می‌گذاشت و این مسئله برایش اهمیت حیاتی داشت.

حال اگر فرض می‌کردیم که نویسنده دچار ترس و اضطراب شده، خود این فرض نتایج دیگری به دنبال داشت. خود من به این احتمالات توجهی نداشتم. ولی مسلماً واضح بود.

صبح روز بعد، من و جوآنا دیروقت سر میز صبحانه نشستیم. دیروقت که می‌گویم، در مقایسه با ساعت صرف صبحانه در لیمستوک

است. ساعت نه و نیم بود. ساعت نه و نیم در لندن، جوآنا تازه داشت از خواب بیدار می‌شد و من هنوز خواب خواب بودم.

با وجود این، وقتی پارتیج پرسید «ساعت نه صبحانه می‌خورید یا نه و نیم؟»، هیچ کدام رویمان نشد وقت دیرتری را تعیین کنیم.

با دلخوری دیدم اِمه گریفیث دم در ایستاده و دارد با مگان صحبت می‌کند. ما را که دید، با همان خوشرویی و صمیمیت معمولش گفت:

— سلام، تنبلیها. من چند ساعت است بیدار شده‌ام.

البته او باید هم زود بیدار می‌شد. پزشک مجبور است زود صبحانه بخورد و خواهر پزشک هم اگر آدم وظیفه‌شناسی باشد، باید زودتر بیدار شود که بساط چای و صبحانه را برای برادرش آماده کند. ولی معنی‌اش این نیست که کَلّه صبح بیاید همسایه‌های خواب‌آلودش را هم بیدار کند. ساعت نه و نیم که وقت مهمانی رفتن نیست.

مگان برگشت رفت تو اتاق غذاخوری. حدس زدم داشته صبحانه می‌خورده که اِمه گریفیث مزاحمش شده. اِمه گریفیث گفت:

— البته نمی‌خواستم بیایم تو. ولی نمی‌دانم این چه مرضی است که آدم عوض اینکه مهمانش را دعوت کند تو خانه که داخل خانه با هم حرف بزنند، دم در سرپا نگهش دارد. کار خاصی نداشتم. فقط می‌خواستم پیروسم خانم برتون برای دکه صلیب سرخ سر جاده اصلی سبزیجات دارد یا نه. اگر دارد، آون را بفرستم که با ماشین بیاید ازش بگیرد.

گفتم:

— صبح خیلی زود آمده‌اید.

اِمه گفت:

— سحرخیز باش تا کامروا باشی. این وقت صبح بهتر می‌شود مردم را پیدا کرد. بعدش قرار است بروم پیش آقای پای. برنامه‌ریزی کرده‌ایم که عصر برویم برنتون. با دخترهای عضو سازمان پیشاهنگی.

گفتم:

— من از این همه انرژی شما خسته می‌شوم.
در همین موقع تلفن زنگ زد و برگشتم تو حال که تلفن را جواب
بدهم. جوآنا با تردید چیزهایی دربارهٔ ریواس و لوبیاسبز گفت و نشان
داد که هیچ اطلاعی از سبزیجات ندارد. تو دهنی تلفن گفتم:
— بله؟

زنی از آن طرف خط نفس عمیقی کشید و با حالت دستپاچه و
مردودی گفت:
— آه.

برای اینکه تشویقش کنم که حرف بزند، گفتم:
— بفرمایید.

زن دوباره با صدایی تودماغی گفت:
— آه. آنجا ... آنجا ... چیزه ... لیتل فرز است؟
— بله، شمارهٔ لیتل فرز را گرفته‌اید. بفرمایید.
— آه.

خب این «آه» کلمهٔ مبتذلی بود که اول هر جمله‌ای می‌شد به کار برد.
زن دوباره با احتیاط پرسید:

— می‌توانم ... می‌توانم با خانم پارتریج صحبت کنم؟
— حتماً. جنابعالی؟
— من اگنس هستم. اگنس وادل.
— اگنس وادل؟
— بله.

دلم می‌خواست بگویم «صد رحمت به داندل داک^۱»، ولی جلو خودم
را گرفتم.

۱. Donald Duck، شخصیت کارتونی معروف والت دیسنی. waddle در انگلیسی به
معنی «راه رفتن اردک‌وار» است و به همین دلیل راوی یاد اردک کارتونی داندل داک
می‌افتد. — م.

گوشی را گذاشتم و رفتم جلو پله‌ها پارتریج را که صدای تلق تلوقش از بالا می‌آمد و معلوم بود مشغول کار است، صدا زدم.

– پارتریج! پارتریج!

پارتریج بالای پله‌ها پیدا شد. زمین شور بلندی دستش داشت و با وجود اینکه مثل همیشه رفتارش مؤدبانه بود، از نگاهش معلوم بود که می‌پرسد «چه خبر شده؟»

– بله، آقا؟

– اگنس وادل پشت خط است. می‌خواهد با تو صحبت کند.

– ببخشید آقا، کی؟

صدایم را بالا بردم و گفتم:

– اگنس وادل.

اسم وادل را همان‌طور که شنیده بودم، تلفظ کردم. ولی حالا طوری آن را تلفظ می‌کنم که نوشته می‌شود.

– اگنس وُدل ... یعنی چه کارم دارد؟

با دستپاچگی زمین‌شور را کناری گذاشت و از پله‌ها پایین آمد. از فرط اضطراب پیراهن چیتش روی زمین کشیده می‌شد و خش‌خش صدا می‌کرد.

بدون اینکه مزاحمش شوم، رفتم توی اتاق غذاخوری و دیدم مگان نشسته دارد ژامبون و قلوه می‌خورد. مگان برخلاف اِمه گریفیث «قیافه اول صبح» بشاشی نداشت. به سلام خیلی تند و کوتاه جواب داد و دوباره مشغول صرف صبحانه شد.

روزنامه صبح را باز کردم و مشغول مطالعه شدم. چند دقیقه بعد جوآنا آشفته و عصبی وارد اتاق شد. گفت:

– پوف! خسته شدم. فکر می‌کنم نشان دادم که هیچی از سبزیجات

نمی‌دانم. این وقتِ سال لوبیاسبز نداریم؟

مگان گفت:

— لوبیاسبز مال ماه اوت است.

جوآنا با حالت دفاعی گفت:

— تو لندن در تمام سال داریم.

گفتم:

— آنها کنسروی است، عزیز جان. با کشتی و توی سردخانه از آن ور

دنیا می آورند.

جوآنا پرسید:

— مثل عاج و میمون و طاووس؟

— دقیقاً.

جوآنا با حالتی فکورانه گفت:

— دلم می خواست طاووس داشتم.

مگان گفت:

— من دوست دارم میمون داشتم. میمون خانگی.

جوآنا که داشت پرتقالی را پوست می کند، فکورانه گفت:

— نمی دانم چطور می شود مثل این اِمه گریفیث بود! شاد و سالم و

قبراق و پر از انرژی. فکر می کنی هیچ وقت خسته یا افسرده شود یا

حسرت بخورد؟

جواب دادم مطمئنم اِمه گریفیث هیچ وقت حسرت چیزی را

نمی خورد. بعد دنبال مگان از درِ شیشه ای وارد ایوان شدم.

تو ایوان ایستاده بودم و داشتم پیپم را پر می کردم که شنیدم پارتریج

از توی هال وارد اتاق غذاخوری شد و با لحنی جدی گفت:

— می توانم چند لحظه با شما صحبت کنم، خانم؟

با خودم فکر کردم: «خدا به خیر کند. امیدوارم پارتریج قصد استعفا

نداشته باشد. والا امیلی بارتون خیلی از ما دلخور می شود.»

پارتریج ادامه داد:

— از اینکه تلفن داشتم، عذرخواهی می کنم، خانم. نباید تلفن می کرد.

من معمولاً از تلفن استفاده نمی‌کنم و به دوستانم هم اجازه نمی‌دهم برای اینکه با من تماس بگیرند، به اینجا تلفن کنند. واقعاً متأسفم که این اتفاق افتاد و آقا گوشی را برداشتند.

جوآنا با خوشرویی گفت:

– خواهش می‌کنم. اصلاً مهم نیست، پارتریج. چه اشکالی دارد که دوستان اگر با تو کاری دارند، به اینجا تلفن بزنند؟

با اینکه پارتریج را نمی‌دیدم، مطمئن بودم چهره‌اش غمگین‌تر از همیشه است. با لحن سردی جواب داد:

– تو این خانه از این جور چیزها نبوده. خانم بارتون اجازه نمی‌داد. همان‌طور که گفتم، معذرت می‌خواهم. ولی اگنس وُدل، یعنی همین خانمی که تلفن کرد، ناراحت بود و هنوز خیلی جوان است و نمی‌داند در خانه افراد متشخص چطور باید رفتار کرد.

با خوشحالی با خودم گفتم: «برو کیف کن، جوآنا.»

پارتریج ادامه داد:

– این اگنس که به من تلفن کرد، قبلاً اینجا پیش خودم کار می‌کرد. آن موقع شانزده سال داشت و تازه از یتیم‌خانه آمده بود. چون یتیم است و پدر و مادر یا قوم و خویشی ندارد که راهنمایی‌اش کنند، عادت دارد بیاید پیش من. من راهنمایی‌اش می‌کنم و می‌گویم که چه کار کند. جوآنا گفت:

– خُب؟

منتظر بود، معلوم بود که حرف پارتریج هنوز تمام نشده. – می‌خواستم از شما خواهش کنم اگر اشکالی ندارد، اگنس امروز بیاید اینجا پیش من در آشپزخانه چای بخوریم و صحبت کنیم. امروز روز تعطیلی‌اش است و موضوعی هست که می‌خواهد درباره‌اش با من مشورت کند. در حالت عادی، فکر چنین کاری را هم به ذهنم راه نمی‌دهم.

جوآنا که گیج شده بود گفت:

— چه اشکالی دارد که بیاید پیش تو و توی آشپزخانه چای بخورید؟
جوآنا بعداً برایم توضیح داد که پارتریج با شنیدن این حرف خودش را صاف کرده و قیافهٔ خیلی خوفناکی گرفته و جواب داده:

— تو این خانه از این جور چیزها رسم نبوده، خانم. خانم بارتون اجازه نمی‌داد کسی را توی آشپزخانه ببینیم. مگر اینکه روز تعطیلی‌مان بود، که در این صورت هم اگر مهمان داشتیم، باید آنها را می‌آوردیم اینجا توی اتاق پذیرایی، نه توی آشپزخانه. فقط در روزهای تعطیل، نه بقیهٔ روزها. خانم امیلی بارتون به رسوم قدیم بشدت پای‌بند است.

جوآنا با خدمتکارها خیلی خوب است و بیشتر خدمتکارها هم دوستش دارند. ولی با پارتریج نتوانسته رابطهٔ صمیمانه‌ای برقرار کند. بعداً که پارتریج رفت و جوآنا آمد پیشم توی ایوان، بهش گفتم:
— فایده ندارد، دخترجان. قدر همدلی و نرمش تو را نمی‌دانند. پارتریج همان شیوهٔ سلطه‌جویانه را بیشتر می‌پسندد و دوست دارد همه چیز به شیوهٔ گذشته پیش برود.

جوآنا گفت:

— خیلی مستبدانه است که اجازه ندهی خدمتکارها دوستانشان را دعوت کنند. البته اشکالی ندارد جری، ولی لابد دوست ندارند با آنها مثل برده‌ها رفتار شود.

گفتم:

— ظاهراً دوست دارند. لاقلاً پارتریج و دخترهایی مثل پارتریج این‌طوری بیشتر دوست دارند.

— نمی‌دانم چرا از من خوشش نمی‌آید. بیشتر دخترها از من خوششان می‌آید.

— لابد از تو خوشش نمی‌آید چون فکر می‌کند کدبانوی لایقی نیستی. عادت نداری دست بکشی روی قفسه‌ها و بینی گرد و خاک دارد یا نه.

عادت نداری زیر فرشها را نگاه کنی و بینی کثیف است یا نه. عادت نداری بررسی بقیه سوفله شکلات چی شده. عادت نداری دستور بدهی دسر خوشمزه تهیه شود.

جوآنا گفت:

— آه.

بعد با لحن غصه‌داری ادامه داد:

— امروز همه‌اش بد می‌آورم. اِمه ازم خوشش نمی‌آید چون به قلمرو سیزیجات وارد نیستم؛ پارتریج ازم بدش می‌آید چون مثل آدم رفتار می‌کنم. باید بروم تو باغچه و کرم بخورم. گفتم:

— مگان توی باغچه است.

مگان چند لحظه پیش رفته بود و حالا بی‌هدف توی تکه زمین چمنی ایستاده بود. قیافه‌اش مثل پرنده‌ای بود که غرق فکر یک گوشه ایستاده و منتظر غذاست.

ولی برگشت و یکباره گفت:

— من امروز باید بروم خانه.

با تعجب گفت:

— چی؟

مگان کمی سرخ شد، ولی با عزمی راسخ آمیخته با نگرانی گفت:

— واقعاً لطف کردید که از من پذیرایی کردید. فکر می‌کنم خیلی زحمت داده‌ام. ولی خیلی خوش گذشت. حالا دیگر باید برگردم. چون بالاخره آنجا خانه‌ی من است و آدم که نمی‌تواند از خانه‌ی خودش فرار کند. به خاطر همین تصمیم گرفته‌ام امروز برگردم.

من و جوآنا تصمیم گرفتیم منصرفش کنیم، ولی تصمیمش را گرفته بود و فایده‌ای نداشت. عاقبت جوآنا ماشین را بیرون برد و مگان رفت طبقه بالا و چند دقیقه بعد با وسایلش برگشت.

تنها کسی که از رفتنش خوشحال بود پارتریج بود که لبخندی بر چهرهٔ اخمویش نقش بسته بود. پارتریج زیاد از مگان خوشش نمی‌آمد. من وسط زمین چمن ایستاده بودم که جوآنا برگشت. پرسید مگر ساعت آفتابی شده‌ام. گفتم:

— چطور؟

— طوری ایستاده بودی که انگار جزو وسایل زینتی باغچه‌ای. فقط باید علامتی رویت نصب می‌شد که مردم ساعت را بفهمند. خیلی توهم بودی.

— حوصلهٔ شوخی ندارم. اول اِمه گریفیث ...

جوآنا حرفم را قطع کرد و توی پرانتز گفت:

— حرف نداشت! خانم فرمودند: «باید در مورد این سبزیها حرف بزنم!»

دنبال حرفم را گرفتم:

— ... بعد هم این مگان که می‌خواهد در برود. داشتم فکر می‌کردم ببرمش به لگ‌تور یک‌کم پیاده‌روی کنیم.

جوآنا گفت:

— با طناب و قلاده.

— چی؟

جوآنا همین‌طور که ساختمان را دور می‌زد و می‌رفت به طرف باغچهٔ جلو آشپزخانه، با صدایی بلند و رسا جواب داد:

— گفتم «با طناب و قلاده.» حضرت آقا سگ عزیزشان را گم کرده‌اند.

مشکلت همین است، نه؟

فصل چهارم

باید اعتراف کنم که از رفتن ناگهانی مگان دماغ شدم. فکر کردم لابد حوصله‌اش از ما سر رفته.

به هر حال خانه ما برای دختری مثل او زیاد جالب نبود. تو خانه خودش لااقل بچه‌ها و الزی هالند که بودند.

شنیدم که جوآنا دارد برمی‌گردد و فوری دررفتم. ترسیدم نکند دوباره بخواهد آن حرفهای بی‌مزه را در مورد ساعت آفتابی بزند.

قبل از ناهار، آون گریفیث با ماشینش از راه رسید. باغبان چیزهای لازم را از قبل حاضر کرده بود و منتظرش بود.

وقتی آدامز داشت سبزیها را توی ماشینش می‌گذاشت، آون را بردم تو خانه و تعارفش کردم که نوشیدنی بخورد. گفت برای ناهار نمی‌ماند. وقتی با لیوان برگشتم. دیدم جوآنا کارش را شروع کرده.

اثری از دشمنی دیده نمی‌شد. جوآنا گوشه‌کاناپه کز کرده بود و داشت وراجی می‌کرد. از آون در مورد کارش سؤال می‌کرد و می‌پرسید می‌خواهد همیشه پزشک عمومی باشد یا قصد دارد بعداً تخصص بگیرد. می‌گفت به نظرش پزشکی از بهترین کارهای دنیاست.

جوآنا هر عیبی داشته باشد، شنونده خیلی خوبی است. برای او که عادت داشته حرفهای نوابغ آینده را بشنود که از اینکه مردم قدر آنها را نمی‌دانند، گله و شکایت می‌کرده‌اند، گوش کردن به حرفهای آون گریفیث مثل آب خوردن بود. به لیوان سوم که رسیدیم، آون داشت

درباره تأثیرات ناشناخته نوعی بیماری توضیح می‌داد. ولی آن قدر اصطلاحات علمی و تخصصی به کار می‌برد که کسی جز دانشجویان پزشکی از حرفهایش سردر نمی‌آورد.

جوآنا قیافه عالمانه‌ای گرفته بود و خودش را علاقه‌مند نشان می‌داد. یک لحظه دچار عذاب وجدان شدم. گریفیث آدم خیلی خوبی بود و جوآنا نباید او را بازی می‌داد. با خودم گفتم این زنها واقعا دست شیطان را از پشت بسته‌اند.

بعد از گوشه چشم نگاهم افتاد به گریفیث و آن چانه محکم و لبهای فشرده‌اش و به خودم گفتم بعید است جوآنا بتواند این آدم را بازی بدهد. بگذریم که تقصیر خودش بود. هیچ مردی نباید اجازه بدهد زنی دستش ببندازد. باید مراقب باشد.

بعد جوآنا گفت:

— تصمیمتان را عوض کنید، دکتر گریفیث. ناهار پیش ما بمانید. گریفیث گفت دوست دارد بماند، ولی خواهرش منتظر است برگردد. جوآنا فوری گفت:

— زنگ می‌زنیم بهش خبر می‌دهیم.

بعدش بلافاصله رفت توی هال و تلفن کرد.

به نظرم رسید گریفیث کمی معذب است. به خودم گفتم لابد از خواهرش می‌ترسد.

جوآنا برگشت و گفت مشکل حل شده و به خواهرش اطلاع داده. خلاصه گریفیث پیش ما ماند و ظاهراً بهش خوش گذشت. درباره کتاب و تئاتر و سیاست حرف زدیم، همین‌طور درباره نقاشی و موسیقی و معماری.

از لیمستوک یا نامه‌های ناشناس یا خودکشی خانم سیمینگتون چیزی نگفتم.

از خیلی چیزها صحبت شد و به نظرم آون گریفیث خوشحال بود.

شادی در چهره گرفته و اندوهگینش موج می‌زد و معلوم شد دیدگاههای جالبی دارد.

بعد که رفت، به جوآنا گفتم:

– گناه دارد. این قدر اذیتش نکن.

جوآنا گفت:

– باید هم این حرف را بزنی. شما مردها همیشه هوای هم را دارید.

– چه کارش داری، جوآنا؟ غرورت جریحه‌دار شده؟

خواهرم گفت:

– شاید.

عصر آن روز برای صرف عصرانه رفتیم به مهمانی خانم امیلی بارتون در خانه اجاره‌ای‌اش.

پیاده رفتیم. چون احساس می‌کردم بنیه کافی دارم و می‌توانم دوباره سرایشی تپه را پایین بروم.

گویا وقت زیادی برای این پیاده‌روی در نظر گرفته بودیم و زود رسیدیم. چون زن لاغر قدبلندی با قیافه خشم‌آلود در را باز کرد و گفت خانم بارتون هنوز نیامده‌اند.

– ولی می‌دانستند که قرار است بیایید. بفرمایید تو منتظر شوید.

معلوم بود که این زن همان «فلارنس جان» است.

پشت سرش از پله‌ها بالا رفتیم و طبقه بالا در اتاقی را برایمان باز کرد. اتاق راحتی بود، ولی اثاثیه‌اش کمی زیادتر از حد معمول بود. حدس زدم لابد بخشی از وسایل را از لیتل‌فرز به اینجا آورده.

فلارنس جان که معلوم بود به اتاقش خیلی می‌نازد گفت:

– اتاق قشنگی است، نه؟

جوآنا با خوشرویی گفت:

– خیلی.

— سعی کردم راحت باشد. البته آن‌طور که دوست دارم و شایسته است، نمی‌توانم کاری برایش بکنم. باید تو خانهٔ خودش باشد. در شأن او نیست که تو خانهٔ اجاره‌ای زندگی کند.

فلارنس که واقعاً عفریته‌ای بود، با حالتی سرزنش‌آمیز به ما نگاه کرد. فکر کنم آن روز شانس با ما نبود: اول اِمه گریفیث و پارتریج که جوآنا را دعوا کردند و حالا هم فلارنس عفریته که هردو ما را دعوا می‌کرد. فلارنس ادامه داد:

— نه سال تو خانهٔ خانم بارتون پیشخدمت بودم.

جوآنا که بی‌انصافی فلارنس تحریکش کرده بود گفت:

— خودش خواست خانه‌اش را اجاره بدهد. به بنگاه سپرده بود که خانه‌اش را اجاره بدهند.

فلارنس گفت:

— مجبور بود. خیلی مقتصدانه و با قناعت زندگی می‌کند. ولی دولت کاری به این چیزها ندارد. طلبش را می‌خواهد.

با حالت تأسف آمیزی سر تکان دادم. فلارنس گفت:

— زمان خانم بزرگ خیلی پولدار بودند. بعد بیچاره‌ها یکی یکی مردند. امیلی خانم از همه پرستاری کرد. خودش را پای آنها پیر کرد، بدون اینکه منت بگذارد یا شکایتی داشته باشد. ولی بالاخره این همه زحمت و مشقت تأثیر خودش را گذاشت. نگرانیهای مالی هم که قوز بالای قوز. خودش می‌گوید سهام دیگر مثل گذشته درآمد ندارد. به خودم می‌گویم چرا باید این‌طور باشد؟ باید از خودشان خجالت بکشند. چون می‌بینند طرفشان خانم محترمی است که سر از ارقام و آمار در نمی‌آورد، سرش را کلاه می‌گذارند و هرکاری دوست دارند می‌کنند. گفتم:

— اگر این‌طور بوده که همه ضرر کرده‌اند.

ولی فلارنس سر حرف خودش بود.

— برای عده‌ای که می‌توانند خرج خودشان را دریابورند زیاد فرق نمی‌کند. ولی برای امیلی خانم خیلی فرق دارد. تا وقتی با من است، اجازه نمی‌دهم کسی از ش سوءاستفاده کند یا ناراحتش کند. حاضرم هرکاری برایش انجام بدهم.

نگاهش را به ما دوخت و سعی کرد این نکته را خوب توی کله‌ما فرو کند. بعد از اتاق بیرون رفت و در را با احتیاط پشت سرش بست. جوآنا پرسید:

— احساس نمی‌کنی زالوی خون‌آشامی هستی؟ من که این‌طور احساسی دارم. مگر ما چه کار کرده‌ایم؟
گفتم:

— ظاهراً از ما راضی نیستند. مگان از پیش ما می‌رود. پارتریج از تو خوشش نمی‌آید. فلارنس از هردو ما بدش می‌آید.
جوآنا گفت:

— نمی‌دانم مگان چرا رفت.
— حوصله‌اش سررفته.
— گمان نمی‌کنم این‌طور باشد. فکر نمی‌کنی ... شاید اِمه چیزی بهش گفته؟

— امروز صبح؟ وقتی داشتند دم در با هم صحبت می‌کردند؟
— بله. البته وقت زیادی نداشته‌اند. ولی ...
جمله‌اش را تمام کردم:
— ولی اِمه کار خودش را کرده! شاید ...

در باز شد و امیلی بارتون آمد تو. برافروخته بود و نفس نفس می‌زد و کمی هیجانی بود. چشمهای آبی درخشانی داشت.

— وای، ببخشید. دیر کردم. رفته بودم شهر خرید کنم. کیکهای «بلو رز» زیاد تازه نبود. مجبور شدم بروم مغازه خانم لیگون. همیشه کیک را در آخرین لحظه می‌گیرم. این‌طوری آدم کیک تازه تازه می‌گیرد و از

بقیه کارهایش هم عقب نمی ماند. ولی نگران بودم که نکند شما منتظر بمانید. واقعاً معذرت می خواهم ...

جوآنا حرفش را قطع کرد و گفت:

– تقصیر ما بود، خانم بارتون. زود رسیدیم. پیاده آمدیم. ولی جری الان حالش بهتر شده و آن قدر تند راه می رود که همیشه زود می رسم. – نه، اصلاً زود نبوده، عزیزم. این حرف را نزید. این نهایت لطف شماست.

بعد با مهربانی دست گذاشت روی شانه جوآنا.

جوآنا خوشحال شد. بالاخره مثل اینکه موفق شده بود. فلارنس همان طور که لبخند می زد، با کمی احتیاط رو به من کرد که من را هم خطاب کرده باشد. حالتش مثل کسی بود که بخواهد به بیر آدمخواری که قول داده اند خطری ندارد، نزدیک شود.

– واقعاً لطف کردید که برای یک مهمانی کوچک عصرانه که بیشتر مناسب خانمهاست تشریف آوردید، آقای بارتون.

به نظرم خانم بارتون تصورش از مردها موجوداتی است که یکسره سیگار می کشند و ویسکی و سودا می خوردند و فقط گاهی بیرون می زنند که دخترهای دهاتی را از راه به در کنند یا با زن شوهرداری رابطه نامشروع داشته باشند. بعداً که این را به جوآنا گفتم، گفت اشتباه می کنم و امیلی بارتون بدش نمی آید با مردی رابطه داشته باشد. ولی متأسفانه تا حالا مردی برایش پیدا نشده.

امیلی بارتون در این فاصله دوروبر خانه می پلکید و میز و صندلیها را برای من و جوآنا مرتب می کرد و زیرسیگاری می آورد. یک دقیقه بعد در باز شد و فلارنس با سینی چای و فنجانهای «کرون دربی» آمد تو. حدس زدم اینها فنجانهایی است که خانم بارتون از لیتل فرز آورده. چای چینی و خوش طعمی بود و بشقاب ساندویچ و نان و کره و مقداری کیک کوچک هم بود.

فلارنس حالا خوشحال بود و با لذت مادرانه‌ای به خانم بارتون نگاه می‌کرد. درست مثل وقتی بچه‌اش خاله‌بازی می‌کند و وسط بازی‌اش مهمانی گرفته و مادر دارد نگاهش می‌کند.

میزبان زیاد تعارف می‌کرد و من و جوآنا خیلی بیشتر از آنچه می‌خواستیم، خوردیم. خانم بارتون حسابی از این مهمانی کیف می‌کرد و فهمیدم که حضور من و جوآنا برایش هیجان زیادی دارد، چون لابد به نظرش ما از محیط اسرارآمیز لندن آمده‌ایم و اهل معرفت و کمالاتیم. طبعاً موضوع صحبت به مسائل محلی و منطقه‌ای کشید. خانم بارتون با لحنی مثبت از دکتر گریفیث و مهارتش در پزشکی حرف می‌زد. آقای سیمینگتون هم وکیل زرنگی بود و بهش کمک کرده بود مقداری از پولی را که به عنوان مالیات بر درآمد ازش گرفته بودند و خودش در مورد آنها اطلاعی نداشت، پس بگیرد. به بچه‌ها هم خیلی علاقه داشت و نسبت به آنها و همین‌طور زنش وفادار بود. به نظرش خانم سیمینگتون در این ازدواج دومش جبران مافات کرده بود.

— طفلکی خانم سیمینگتون، خیلی غم‌انگیز بود. این بچه‌ها بدون مادر چطور می‌خواهند بزرگ شوند. البته هیچ‌وقت زن قوی و نیرومندی نبود. ولی این اواخر وضع سلامتش بدتر شده بود ... آشوب ذهنی. اسمش آشوب ذهنی است. درباره‌اش توی روزنامه‌ها خوانده‌ام. آدم وقتی دچار آشوب ذهنی می‌شود، نمی‌داند دارد چه کار می‌کند. بنابراین وقتی دست به خودکشی زده متوجه کارش نبوده یا اصلاً یاد آقای سیمینگتون و بچه‌ها نبوده.

جوآنا گفت:

— ظاهراً از نامه‌ای که دستش رسیده، خیلی شوکه شده.

خانم بارتون سرخ شد و با لحن کمی سرزنش‌آمیزی گفت:

— بهتر است درباره‌ی این جور چیزها بحث نکنیم، قبول داری عزیزم؟ من هم می‌دانم که نامه‌هایی وجود داشته ... ولی حرفش را نمی‌زنیم.

ترجیح می‌دهیم در این باره سکوت کنیم.
خانم بارتون شاید بتواند در این باره سکوت کند، ولی برای بعضی‌ها سکوت کار آسانی نیست. با وجود این، به ناچار موضوع صحبت را عوض کردم و حرف اِمه گریفیث را پیش کشیدم.
امیلی بارتون گفت:

— محشر است. واقعاً محشر است. انرژی و قدرت مدیریتش حرف ندارد. با دخترها هم برخورد خیلی خوبی دارد. از هر لحاظ دختر امروزی و واقع‌بینی است. عملاً اداره تمام کارهای اینجا به عهده اوست. خیلی هم هوای برادرش را دارد. واقعاً آدم لذت می‌برد وقتی این همه صمیمیت را بین برادر و خواهر می‌بیند.
جوآنا پرسید:

— یک‌کم سلطه‌جو نیست نسبت به برادرش؟
امیلی بارتون انگار جا خورد. با تعجب نگاهش کرد و با لحنی متین و سرزنش‌آمیز گفت:

— به خاطر برادرش خیلی کارها کرده. خیلی فداکاری کرده. از چشمهای جوآنا خواندم که می‌گوید: «ا! نه بابا!» برای همین فوری موضوع بحث را عوض کردم و حرف آقای پای را پیش کشیدم.
امیلی بارتون در مورد آقای پای کمی با شک و تردید حرف می‌زد. تنها چیزی که درباره‌اش گفت و با حالت تردیدآمیزی حرفش را تکرار کرد این بود که آدم مهربانی است. بله، آدم مهربانی است. خیلی هم پولدار و در ضمن دست و دل باز است. گاهی مهمانهای عجیب و غریبی دارد، ولی لابد به خاطر این است که مسافرت زیاد رفته. قبول کردیم که مسافرت فکر آدم را باز می‌کند و به‌علاوه باعث می‌شود آدم دوستان و آشنایان عجیب و غریبی داشته باشد.
امیلی بارتون با لحن آرزومندانه‌ای گفت:
— من خودم دوست داشتم یک سفر دریایی داشته باشم. گاهی درباره

این جور سفرها چیزهایی توی روزنامه‌ها می‌خوانم و به نظرم جالب می‌آید.

جوآنا پرسید:

— خب چرا نمی‌روید؟

خانم بارتون، انگار که از تصور تحقق این رویا وحشت کرده باشد، گفت:

— نه، نه، نه. غیرممکن است.

— آخر چرا؟ خرج زیادی ندارد.

— مسئله خرجش نیست. من دوست ندارم تنها جایی بروم. جالب

نیست آدم یکه و تنها مسافرت کند. قبول دارید؟

جوآنا گفت:

— نه.

خانم بارتون با شک و تردید نگاهش کرد و گفت:

— نمی‌دانم تنهایی چطور باید چمدانهایم را جا به جا کنم. تو بندر یک

کشور غریبه که پیاده می‌شوم، باید چه کار کنم. با ارزهای مختلف چه کار

کنم. این طور چیزها.

انبوه مشکلات در برابر چشمان وحشت‌زده خانم بارتون سربرآورد.

جوآنا سعی کرد موضوع را عوض کند و او را آرام کند. از گاردن پارتی

و بازار خیریه پرسید و طبعاً موضوع صحبت به خانم دین کالتروپ

کشید.

انقباض مختصری در چهره خانم بارتون پیدا شد. گفت:

— به نظرم زن خاصی است. بعضی وقتها حرفهای عجیبی می‌زند.

— چه حرفهایی؟

— نمی‌دانم. حرفهایی که آدم انتظارش را ندارد. بعد هم طور خاصی به

آدم نگاه می‌کند. انگار تو مقابلش نیستی و با آدم دیگری روبروست.

شاید منظورم را خوب بیان نمی‌کنم. ولی واقعاً توضیحش برایم سخت

است. مسئله دیگر اینکه هیچ وقت ... تو هیچ کاری دخالت نمی‌کند. خیلی چیزها هست که زن کشیش می‌تواند در مورد آنها به آدم هشدار بدهد. آدم را راهنمایی کند. سرزنش کند و وادارش کند راهش را عوض کند. چون مردم به حرفش گوش می‌کنند. در این مورد مطمئنم. ازش حساب می‌برند. ولی بی‌اعتناست و دخالت نمی‌کند و برای آدمهایی که اصلاً لیاقتش را ندارند، دل می‌سوزاند.

نگاه کوتاهی به جوآنا انداختم و گفتم:

— جالب است.

— ولی زن خیلی متشخص و باتربیتی است. دختر خانوادهٔ فاراوی از بلپاٹ است که خانوادهٔ خوب و سرشناسی بودند. ولی خانواده‌های قدیمی و سرشناس معمولاً عجیب و غریب‌اند. به شوهرش هم خیلی وفادار است. شوهرش مرد فاضل و فرهیخته‌ای است. ولی متأسفانه اینجا تلف شده. مرد خوبی است و واقعا بی‌ریاست. لاتین را جوری تلفظ می‌کند که آدم متوجه نمی‌شود.

مشتاقانه گفتم:

— شنیده‌ام. شنیده‌ام.

جوآنا گفت:

— جری تو مدارس خصوصی درس خوانده و لاتین نمی‌داند. موضوع جدید برای خانم بارتون پیش آمد. گفت:

— معلم مدرسهٔ اینجا آدم بدی است. از این «چپ»‌های دواآشه است. کلمهٔ «چپ» را که می‌گفت، صدایش را کمی پایین آورد.

بعداً که داشتیم برمی‌گشتیم خانه. جوآنا گفت:

— زن دوست‌داشتنی و جذابی است.

موقع شام، جوآنا به پارتریج گفت که امیدوار است مهمانی بهش خوش گذشته باشد.

پارتریج کمی سرخ شد، ولی همان طور شق ورق ماند و گفت:
— متشکرم، خانم. ولی اگنس نیامد.

— عجب، چه بد.

پارتریج گفت:

— نه، اصلاً مهم نیست.

آن قدر ناراحت بود که حاضر بود موضوع را برای ما هم بازگو کند.
گفت:

... من که دعوتش نکرده بودم. خودش زنگ زد و گفت می‌خواهد در مورد موضوعی مشورت کند و اگر اشکال ندارد بیاید. روز تعطیلی‌اش بود. من هم گفتم اشکالی ندارد، مشروط به اینکه از شما اجازه بگیرم که شما هم اجازه دادید. بعدش دیگر هیچ خبری ازش نشد. حتی معذرت‌خواهی هم نکرد. گرچه فکر می‌کنم فردا کارت‌پستالی برایم بفرستد و معذرت‌خواهی کند. دخترهای امروز اصلاً حدّ خودشان را نمی‌دانند و بلد نیستند چطور رفتار کنند.

جوآنا که سعی داشت احساسات جریحه‌دارشده پارتریج را التیام بخشد. گفت:

— شاید حالش خوب نبوده. زنگ نزدی ببینی چه شده؟

پارتریج دوباره خودش را صاف کرد و گفت:

— نه، زنگ نزدم، خانم. چرا باید زنگ بزنم؟ اگر اگنس دوست دارد این طور رفتار کند اشکالی ندارد. ولی بعداً که ببینمش، بهش می‌گویم که این کارش درست نبوده.

پارتریج که هنوز ناراحت و عصبانی بود، از اتاق بیرون رفت و من و جوآنا خندیدیم.

من گفتم:

— لابد این هم یکی از مشاهده‌های «ستون خاله‌نانشی» در روزنامه است: «دوست پسرماً اخیراً رفتار خیلی سردی با من دارد. باید چه کار

کنم؟» خاله نانسی، یعنی همین پارتریج خانم، قرار بوده جواب بدهد، ولی طرفین آشتی کرده‌اند و لابد الآن اگنس خانم و دوستش با هم‌اند و بی‌خیالِ عالم و آدم. مثل وقتی زوج عاشقی را می‌بینی که در سایهٔ پرچین باغی تو بغل هم رفته‌اند و تو دست‌پاچه می‌شوی. ولی آنها عین خیالشان نیست.

جوآنا خندید و گفت حتماً همین‌طور است. بعد دربارهٔ نامه‌های ناشناس حرف زدیم و اینکه نش و گریوز چه کار کرده‌اند. جوآنا گفت:

— دقیقاً یک هفته از مرگ خانم سیمینگتون گذشته. لابد تا حالا به یک جاهایی رسیده‌اند. در مورد اثر انگشت و نوع دستخط و این جور چیزها. با حواس‌پرتی جوابش را دادم. نوعی احساس نگرانی و اضطراب در ناخودآگاهم سر برآورد. نگرانی و اضطرابی که به عبارت «دقیقاً یک هفته» برمی‌گشت که جوآنا به زبان آورد.

لابد یک چیزهایی حدس می‌زد. شاید ناخودآگاه منتظر برخی اتفاقات ناگوار دیگر بودم.

به هر حال این حرف تأثیر خودش را گذاشت. نگرانی و اضطرابی در ناخودآگاهم جوانه زد و داشت قد می‌کشید.

جوآنا متوجه شد که حواسم نیست و به حرفهای قشنگی که دربارهٔ ملاقاتش با یکی از دهاتیها می‌زند گوش نمی‌کنم. پرسید:

— چی شده، جری؟

جواب ندادم. چون ذهنم مشغول بود و داشتم قسمتهای مختلف را کنار هم می‌گذاشتم.

خودکشی خانم سیمینگتون ... خانم سیمینگتون آن روز تو خانه تنها بوده ... تنها بوده، چون خدمتکارها آن روز تعطیل بوده‌اند ... حالا دقیقاً یک هفته گذشته ...

– جری، حواست ... ؟

حرفش را قطع کردم و گفتم:

– خدمتکارها هفته‌ای یک روز تعطیلی دارند، درست است جوآنا؟
جوآنا گفت:

– یکشنبه‌ها هم یک هفته در میان تعطیل‌اند.

– یکشنبه‌ها را بی‌خیال. در طی هفته همیشه یک روز خاص
تعطیل‌اند؟

– بله. معمولاً این طوری است.

جوآنا با کنجکاوی نگاهم کرد. نتوانسته بود خط سیر افکار مرا
بفهمد.

رفتم آن طرف اتاق و زنگ را زدم.

پارتریج آمد تو.

– بگو ببینم. اگنس وُدل امروز سر کار بوده؟

– بله، تو خانه خانم سیمینگتون، که البته الآن شده خانه آقای
سیمینگتون.

نفسم را در سینه حبس کردم و نگاهی به ساعت انداختم. ساعت
ده و نیم بود. گفتم:

– فکر می‌کنی تا حالا برگشته؟

پارتریج با حالتی ناراضی نگاهم کرد و جواب داد:

– بله، آقا. تا قبل از ده باید سر کارشان حاضر باشند. از قدیم رسم
بوده.

گفتم:

– می‌روم تلفن کنم.

رفتم توی هال. جوآنا و پارتریج هم دنبالم آمدند. پارتریج بوضوح
عصبانی بود. جوآنا تعجب کرده بود. وقتی می‌خواستم شماره بگیرم،
گفت:

— می‌خواهی چه کار کنی؟

— می‌خواهم مطمئن بشوم که دختره رسیده و سالم است. پارتریج دماغش را بالا کشید. فقط دماغش را بالا کشید و واکنش دیگری نشان نداد. ولی فین فین پارتریج برایم کمترین اهمیتی نداشت. الزی هالند از آن طرف خط جواب داد. گفتم:

— ببخشید که مزاحم شدم. من جری برتون هستم. می‌خواستم ببینم این خدمتکارتان ... اگنس، تا حالا رسیده؟

جمله‌ام را تمام نکرده بودم که متوجه شدم چه کار احمقانه‌ای کرده‌ام. چون اگر دختره توی خانه بود و مشکلی نداشت، می‌خواستم چه جوابی بدهم و بگویم باهاش چه کار دارم؟ شاید بهتر بود می‌گفتم جوآنا زنگ بزند، ولی این طوری باید بعضی چیزها را برایش توضیح می‌دادم. با خودم گفتم با این کار احمقانه کلی شایعات بی‌اساس تو آبادی ایجاد می‌شود. در مورد روابط من و اگنس وُدل.

الزی هالند ظاهراً تعجب کرده بود. که البته طبیعی بود تعجب کند. جواب داد:

— اگنس؟ خوب بله. باید تا الآن رسیده باشد.

احساس کردم دارم کار احمقانه‌ای می‌کنم، ولی گفتم:

— اشکال ندارد نگاه کنید ببینید رسیده یا نه؟

در مورد کسی که مربی بچه است، یک چیز معلوم است: وقتی بگویی فلان کار را بکن، فوری انجام می‌دهد. نمی‌پرسد دلیلش چیست. الزی هالند گوشی را پایین گذاشت و اطاعت کرد. دو دقیقه بعد برگشت و گفت:

— پشت خط هستید، آقای برتون؟

— بله.

— اگنس هنوز نیامده.

فهمیدم که حدسم درست بوده.

صداهایی از آن طرف خط شنیدم، بعد خود سیمینگتون گوشی را گرفت و پرسید:

— سلام، برتون. چی شده؟

— خدمتکارتان، اگنس، هنوز برنگشته.

— نه، برنگشته. خانم هالند الآن رفت نگاه کرد، دید نیامده. حالا مگر

چی شده؟ کسی تصادف کرده؟

— تصادف که نه.

— منظورت این است که فکر می‌کنی برای دختره اتفاقی افتاده باشد؟

با لحن عبوس و گرفته‌ای گفتم:

— تعجب نمی‌کنم اگر اتفاقی افتاده باشد.

آن شب خیلی بد خوابیدم. فکر کنم حتی توی خواب هم قطعات مختلف پازل توی ذهنم شناور بود و گاهی کنار هم قرار می‌گرفت. به نظرم اگر فکرم را تماماً مشغول این معما می‌کردم، موضوع همان موقع حل می‌شد. وگرنه چرا این قطعات هی در ذهنم چرخ می‌زد و کنار هم قرار می‌گرفت؟

ما چقدر از هر موضوعی می‌دانیم؟ خیلی زیاد، یا لااقل خیلی بیشتر از آنکه خودمان فکر می‌کنیم! ولی نمی‌توانیم به آن اطلاعات نهانی و زیرین دست پیدا کنیم. اطلاعات هست، ولی نمی‌توانیم به آنها برسیم. رفتم بخوابم. با ناراحتی توی تختخوابم غلت می‌زدم و بخشی از قطعات پازل در ذهنم شکل می‌گرفت و اذیتم می‌کرد.

حتماً این پازل طرحی داشت. کاش می‌توانستم بفهمم چه طرحی است. باید می‌فهمیدم کی آن نامه‌های لعنتی را نوشته. حتماً ردی وجود داشت. اگر این رد را پیدا می‌کردم ...

همان طور که داشت خوابم می‌برد، کلماتی در ذهن خواب‌آلودم چرخ

می‌زد.

« ... تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها. تا آتشی نباشد، دودی وجود ندارد ... دود؟ چه دودی؟ دود استار ... نه، این اصطلاح جنگی است. جنگ. تکه‌ای از روزنامه ... فقط تکه‌ای از روزنامه. بلژیک. آلمان ... »

خوابم برد. خواب دیدم دارم با خانم دین کالتروپ حرف می‌زنم. خانم کالتروپ تبدیل شده به یک سگ تازی، با قلاده و طناب که می‌خواهم ببرمش پیاده‌روی.

زنگ تلفن بود که بیدارم کرد. با سماجت زنگ می‌زد. توی تخت‌خوابم نشستم و نگاه به ساعت کردم. هفت و نیم بود. هنوز کسی به تلفن جواب نداده بود. تلفن داشت در طبقه پایین زنگ می‌زد. از تخت‌خوابم جستم پایین، لباسم را به تن کشیدم و به‌دو از پله‌ها پایین رفتم. نزدیک بود بخورم به پارتریج که داشت از در پشتی آشپزخانه بیرون می‌آمد. گوشی را برداشتم.

– بفرمایید.

نفس راحتی از پشت خط به گوش رسید. صدای مگان بود.

– آه. شما بید.

صدای ترس‌زده و اندوه‌باری داشت.

– لطفاً بیایید اینجا. بیایید اینجا. لطفاً بیایید؟
گفتم:

– الان می‌آیم. می‌شنوی؟ همین الان می‌آیم.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و خودم را انداختم توی اتاق جوآنا.

– من دارم می‌روم خانه سیمینگتون.

جوآنا سرش را که موهای طلایی حلقه حلقه داشت از روی بالش برداشت و مثل بچه‌ها چشمهایش را مالید.

– چرا؟ مگر چی شده؟

— نمی‌دانم. این دختره بود. مگان. خیلی وحشت‌زده بود.

— فکر می‌کنی چه اتفاقی افتاده؟

— به نظرم برای این دختره مشکلی پیش آمده. اگنس. ولی شاید هم به کلی اشتباه می‌کنم.

داشتم از اتاق بیرون می‌رفتم که جوآنا صدا زد:

— صبر کن. من می‌رسانمت.

— لازم نیست. خودم با ماشین می‌روم.

— نمی‌توانی رانندگی کنی.

— چرا، می‌توانم.

توانستم. کمی اذیت شدم، ولی توانستم. دوش گرفتم و ریشم را زدم و ماشین را بیرون بردم و ظرف کمتر از نیم ساعت به خانهٔ سیمینگتون رسیدم. اذیت شدم، ولی نه زیاد.

فکر کنم مگان منتظرم بود. به‌دو از خانه بیرون آمد و دستم را چسبید. رنگ از رویش رفته بود و عضلات صورتش منقبض می‌شد.

— آه، آمدید، آمدید!

گفتم:

— عجله نکن، دختر. بله، آمدم. چی شده؟

به لرزه افتاد. دست انداختم دور شانه‌اش.

— من ... من پیداش کردم.

— اگنس؟ کجا بود؟

لرزشش بیشتر شد.

— زیر پله‌ها. زیر پله‌ها یک گنجه است. چوب ماهیگیری و چوب

گلف و این جور چیزها تویش نگه می‌داریم.

سر تکان دادم. خیلی خانه‌ها از این جور گنجه‌ها دارد.

مگان ادامه داد:

— تو گنجه بود. مچاله و سرد. بدنش یخ یخ بود. مرده بود.

کنجکاو شدم و پرسیدم:
— تو گنجچه چه کار داشتی؟

— نمی دانم ... بعد از اینکه شما دیشب تلفن کردید، همه متحیر بودیم که اگنس کجاست. منتظرش شدیم، ولی نیامد. آخرش رفتیم خوابیدیم. نتوانستم خوب بخوابم. صبح زود بیدار شدم. فقط رز بیدار بود. آشپز. خیلی عصبانی بود که اگنس نیامده. گفت قبلاً هم جایی کار می کرده که یک دختری بی خبر گذاشته و فرار کرده. تو آشپزخانه کمی شیر و نان و کره خوردم. بعد رز آمد تو آشپزخانه. قیافه عجیبی داشت. گفت لباسهای بیرون اگنس هنوز تو خانه است. لباسهای خوبی که معمولاً وقتی می خواست برود بیرون، می پوشید. با خودم گفتم ... با خودم گفتم نکند اصلاً خانه است و جایی نرفته. شروع کردم به گشتن. اطراف خانه را گشتم. در گنجچه زیر پله ها را باز کردم و دیدم آنجاست ...

— به پلیس تلفن کردید؟
— بله. الآن اینجا هستند. ناپدری ام فوری تلفن کرد. بعدش ... بعدش دیدم نمی توانم تحمل کنم. زنگ زدم به شما. کار بدی که نکردم؟
گفتم:

— نه، اشکالی ندارد.
با کنجکاوای نگاهش کردم.
— بعد از اینکه جنازه را پیدا کردی، کسی ... کسی بهت مشروب، قهوه ای، چایی چیزی نداد؟

مگان با تکان سر جواب منفی داد.
در دلم به سیمینگتون و تمام خانواده اش لعنت کردم. مرتیکه به هیچی جز پلیس فکر نمی کرد. انگار نه الزی هالند و نه آشپز به فکرشان نرسیده که این بچه بیچاره بعد از دیدن آن صحنه وحشتناک چه حالی پیدا کرده. گفتم:

— بیا دختر. بیا برویم آشپزخانه.

خانه را دور زدیم و از در پشتی رفتیم توی آشپزخانه. رز که زنی بود تپل و حدوداً چهل ساله با صورت پف کرده، داشت کنار شومینه آشپزخانه چای پررنگ می خورد. با دیدن ما، دست گذاشت روی قلبش و شروع به وراجی کرد.

گفت حالش خوب نیست و ضربان قلبش بدجوری بالا رفته. فکر می کند خیلی راحت ممکن است به جای اگنس، او یا هرکدام از خدمتکارهای دیگری به قتل می رسیدند. بی خبر از همه جا، توی تختخوابشان خواب بوده اند که به قتل می رسیده اند. گفتم:

— یک لیوان از این چای هم برای مگان بریز. خیلی شوکه شده. فراموش نکن که او بوده که جنازه را پیدا کرده. اسم جنازه که آمد، رز دوباره داشت از حال می رفت. ولی نگاه ترسناکی بهش کردم و مجبور شد آرام بگیرد. یک لیوان چای پررنگ برای مگان ریخت. به مگان گفتم:

— بیا دختر جان. بیا این چای را بخور. برندی که لابد ندارید. رز؟ رز با تردید گفت مقداری برندی مخصوص آشپزی وجود دارد که مال دسر کریسمس بوده. گفتم همین کافی است. چند قطره از برندی را توی فنجان چای ریختم. از نگاه رز فهمیدم که به نظرش فکر خوبی است. به مگان گفتم پیش رز بماند.

— می توانم به تو اعتماد کنم؟ مواظب مگان هستی؟
رز با رضایت گفت:
— بله. حتماً.

رفتم توی خانه. به خودم گفتم اگر برداشتم از رز و زنهای مثل او درست باشد، عقلش کار می کند و می فهمد که برای اینکه بچه از پا نیفتد، باید غذایی چیزی هم بخورد، و این طوری برزی مگان خیلی خوب می شود.

تعجب می‌کردم که چطور اینها نمی‌توانند از مگان مراقبت کنند. در حالی که داشتم از عصبانیت منفجر می‌شدم، رفتم توی هال و با الزی هالند روبرو شدم. ظاهراً از دیدنم تعجبی نکرد. گویا به خاطر کشف آن اتفاق هولناک حواسشان به رفت و آمد اشخاص نبود. گروه‌بان برت راندل کنار در اصلی ایستاده بود.

الزی هالند نفس نفس‌زنان گفت:

– آه، آقای برتون. خیلی ناگوار است، نه؟ کی ممکن است این کار وحشتناک را کرده باشد؟
– یعنی قتل بوده؟

– بله. زده‌اند تو سرش. تمام سرش خونی بود. و همین‌طور موهایش. وای! وحشتناک است. بعد هم کرده‌اندش تو کمد. کار کی می‌تواند باشد؟ اصلاً چرا باید این کار را بکنند؟ بیچاره اگنس. آزارش به یک مورچه هم نمی‌رسید.
گفتم:

– نه، یک کسی فوراً ترتیب کارها را داده.

خیره نگاهم کرد. به نظرم رسید دختر خیلی تیزی نیست، ولی بر اعصابش مسلط است. رنگ صورتش معمولی بود، ولی احساس کردم کمی رافروخته است و با وجود قلب رئوفی که دارد، از فاجعه‌ای که روی داده لذت می‌برد. ولی لذتی آمیخته با ترس و وحشت. با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

– م، باید بروم پیش پسرها. آقای سیمینگتون نگران است که وحشت‌زده نشوند. گفته فوری از اینجا دورشان کنم.
گفتم:

– شنیده‌ام جنازه را مگان پیدا کرده. امیدوارم یک نفر هم از او مراقبت کند.

به نظرم رسید الزی هالند کمی دچار عذاب وجدان شد. جواب داد:

دست پنهان ۱۰۳

– وای، فراموش کرده بودم. خدا کند حالش خوب باشد. می‌دانید، خیلی هول شدم. به خاطر پلیس و این جور چیزها، ولی کوتاهی کرده‌ام. طفلکی مگان. لابد حالش خیلی بد است. الآن می‌روم بهش سر می‌زنم. کوتاه آمدم و گفتم:

– حالش خوب است. رز ازش مراقبت می‌کند. تو برو به بچه‌ها برس. تشکر کرد و دندانهایش مثل سنگ قبر سفیدی برق زد، بعد با عجله از پله‌ها بالا رفت. به هر حال وظیفه اصلی‌اش این بود که از بچه‌ها مراقبت کند، نه از مگان. پول می‌گرفت که به توله‌های سیمینگتون برسد. نباید سرزنش می‌شد که چرا فقط مواظب آنهاست.

به نبش پله‌ها که رسید، نفسم در سینه حبس شد. یک لحظه فکر کردم الهه پیروزی یونان قدیم را می‌بینم. دیگر آن مربی وظیفه‌شناس نبود و نامیرا و بی‌نهایت زیبا به نظر می‌رسید.

بعد در باز شد و سروان نش و پشت سرش سیمینگتون وارد اتاق شدند. نش گفت:

– آها. آقای برتون، خوب شد اینجا یید. الآن می‌خواستم به شما تلفن کنم.

نرسید آنجا چه کار می‌کنم. سر چرخاند و به سیمینگتون گفت:
– من از این اتاق استفاده می‌کنم. اگر اشکالی ندارد.
اتاق کوچکی بود و پنجره‌اش به جلو ساختمان باز می‌شد. سیمینگتون گفت:

– بله، بله. راحت باشید.

سیمینگتون وقارش را حفظ کرده بود، ولی بسیار خسته به نظر می‌رسید. سروان نش به آرامی گفت:

– من اگر جای شما بودم، الآن می‌رفتم صبحانه بخورم، آقای سیمینگتون. یک فنجان قهوه و مقداری تخم‌مرغ و ژامبون بخورید، برایتان خیلی بهتر است. هم شما و هم خانم هالند و هم مگان خانم.

خیلی بد است تو خانه آدم کسی کشته شود و شکمش خالی باشد.

سیمینگتون لبخندی زورکی زد و گفت:

— توصیه شما را عمل می‌کنم.

پشت سر نش رفتن توی اتاق و نش در را بست. بعد گفت:

— خیلی زود آمدید. چطوری خبردار شدید؟

گفتم مگان تلفن کرده. از نش خوشم آمد. حداقل او یادش نرفته بود که مگان هم احتیاج به صبحانه دارد.

— شنیدم دیشب تلفن کرده‌اید و دنبال دختره می‌گشته‌اید. چرا آقای

برتون؟

به نظر خودم هم کارم عجیب بود. گفتم که اگنس به پارتریج تلفن کرده و قرار بوده بیاید خانه ما، ولی نیامده. نش گفت:

— بله. متوجهم ...

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

— خب. این دفعه قتل اتفاق افتاده و شکی در این باره وجود ندارد.

خشونت فیزیکی مستقیم. دختره چیزی به این پارتریج گفته؟ کار خاصی داشته؟

— فکر نمی‌کنم. ولی می‌توانید ازش پرسید.

— بله. بعد که کارم اینجا تمام شد، می‌روم ازش می‌پرسم.

پرسیدم:

— دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ یا هنوز اطلاعات کافی ندارید؟

— چرا، تا حدودی می‌دانیم. روز مرخصی خدمتکارها بوده ...

— مرخصی هر دو؟

— بله. ظاهراً قبلاً اینجا دو تا خواهر بوده‌اند که دوست داشته‌اند

همیشه با هم باشند. خانم سیمینگتون هم ترتیبی داده که تعطیلی هر دو

توی یک روز باشد. بعد که این دو نفر استخدام شده‌اند، برنامه تغییری

نکرده. خانواده سیمینگتون عادت داشته‌اند روز تعطیلی خدمتکارها تو

اتاق غذاخوری شام حاضری می‌خورده‌اند. جای را هم خانم هالند برایشان می‌آورده.

— متوجهم.

— تا اینجای قضیه کاملاً روشن است. آشپز، یعنی رز، از ندر میک‌فورد می‌آید. برای اینکه روز تعطیلی بموقع به آنجا برسد، باید با اتوبوس ساعت دوونیم حرکت کند. بنابراین جمع کردن ظرفهای ناهار همیشه به عهدهٔ اگنس بوده. رز عادت داشته ظرفهای غذا را شب می‌شسته که مشکلی پیش نیاید. دیروز هم دقیقاً همین اتفاق افتاده. رز ساعت دووبیست و پنج دقیقه رفته که به اتوبوس برسد. سیمینگتون ساعت بیست و پنج دقیقه به سه راه افتاده به سمت دفترش. الزی هالند و بچه‌ها ساعت یک ربع به سه از خانه خارج شده‌اند. مگان هانتز پنج دقیقه بعد با دوچرخه‌اش بیرون رفته. اگنس تو خانه تنها بوده. تا جایی که من فهمیدم، معمولاً بین سه تا سه‌ونیم از خانه خارج می‌شده.

— پس خانه خالی بوده؟

— اینجاها کسی از این لحاظ مشکلی ندارد. این طور نیست که وقتی بیرون می‌روند، همهٔ درها را قفل کنند. همان طور که گفتم، از ده دقیقه به سه، اگنس توی خانه تنها بوده. شکی نیست که اصلاً از خانه بیرون نرفته، چون وقتی جسدش را پیدا کرده‌اند، هنوز کلاه و پیشبند داشته.

— با این حساب، زمان دقیق قتل را می‌توانید تعیین کنید؟

— دکتر گریفیث خودش را درگیر نمی‌کند. گواهی رسمی که داده، گفته مرگ بین ساعت دو تا چهارونیم بوده.

— چطور کشته شده؟

— اول ضربه زده‌اند به پشت سرش. بعد یک سیخ کباب معمولی که سر تیزی داشته، فرو کرده‌اند توی جمجمه‌اش و باعث شده فوری بمیرد.

سیگاری روشن کردم. تصورش وحشتناک بود. گفتم:

– در کمال خونسردی.

– بله، بله. ظاهراً این طور است.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– کی این کار را کرده و چرا؟

نش با لحنی شمرده و آرام گفت:

– فکر نمی‌کنم هیچ وقت در این مورد مطمئن شویم. ولی می‌توانیم

حدس بزنیم.

– اگنس چیز خاصی می‌دانسته؟

– بله. می‌دانسته.

– در این مورد به کسی چیزی نگفته؟

– تا جایی که من می‌دانم، نه. از موقع مرگ خانم سیمینگتون ناراحت

و پریشان بوده – آشپز این طور می‌گوید – و طبق گفته رز، یعنی همین

آشپز، مدام بیشتر نگران می‌شده و می‌گفته نمی‌داند چه کار کند.

آهی از روی عصبانیت کشید و گفت:

– همیشه همین طور است. نمی‌آیند پیش ما. تعصب ریشه‌داری

دارند که آدم نباید خودش را با پلیس درگیر کند. اگر آمده بود پیش ما

و علت نگرانی‌اش را توضیح داده بود، الآن زنده بود.

– هیچ اشاره‌ای به این همکاری‌اش نکرده که از چی نگران است؟

– نه، یا لااقل رز که این طور می‌گوید و البته من هم بی‌میل نیستم که

حرفش را باور کنم. اگر چیزی گفته بود، رز قضیه را با کلی آب و تاب

اضافی برای ما تعریف می‌کرد.

گفتم:

– اعصاب آدم خرد می‌شود وقتی چیزی نمی‌داند.

– ولی حدسهایی می‌زنیم، آقای برتون. اول اینکه حدس می‌زنیم چیز

مهمی نبوده. از این مواردی بوده که ذهن آدم را مشغول می‌کند و هرچه

آدم بیشتر درباره اش فکر می کند. نگرانی اش بیشتر می شود. منظورم را که می فهمید؟

— بله.

— در واقع می دانم موضوع چی بوده.

با حالت احترام آمیزی نگاهش کردم.

— خیلی خوب است. جناب سروان.

— علتش این است که من اطلاعاتی دارم که شما ندارید، آقای برتون. عصر روزی که خانم سیمینگتون خودکشی کرد، قرار بود هر دو خدمتکار بیرون باشند. روز تعطیلی شان بوده. ولی اگنس برگشته و در واقع خانه بوده.

— مطمئن اید؟

— بله. اگنس دوست پسری دارد که تو مغازه ماهی فروشی کار می کند. اسمش رندل است. عصر چهارشنبه مغازه ها تعطیل است. پسر آمده که با اگنس بروند قدم بزنند، یا اگر هوا بارانی بود بروند سینما. آن روز به محض اینکه همدیگر را می بینند، دعوا می کنند. نویسنده نامه های ناشناس آن روز فعال بوده چون فکر می کرده اگنس کارهای مهمتری دارد و پسر هم هیجانی است. ولی اگنس و پسر دعوا می کنند و اگنس برمی گردد خانه و می گوید از خانه بیرون نمی آید مگر اینکه پسر معذرتخواهی کند.

— خب؟

— هیچی. پنجره آشپزخانه مشرف به پشت ساختمان است. ولی انباری رو به جایی باز می شود که ما الان داریم نگاه می کنیم. حیاط خانه فقط یک در دارد. کسی که قصد ورود به خانه را دارد، یا باید از این در وارد شود. یا از در جلویی. یا اینکه خانه را دور بزند و برسد به در پشتی. مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— حالا چیزی به شما می گویم. نامه ای که آن روز دست خانم

سیمینگتون رسیده، از طریق پست نیامده. البته تمبر داشت، ولی تمبری بود که قبلاً از آن استفاده شده و مهر ادارهٔ پست هم با دودهٔ چراغ روی آن جعل شده، به طوری که هرکسی نامه را ببیند، فکر کند نامه را پستی در شیفِت بعدازظهر آورده. ولی واقعیت این است که نامه را پستی نیاورده. می‌فهمید یعنی چه؟

با لحنی شمرده و آرام گفتم:

— معنی‌اش این است که نامه به صورت حضوری رسیده و قبل از اینکه پستی در شیفِت بعدازظهر نامه‌ها را بیاورد، یک نفر آن را داخل صندوق پست انداخته، به طوری که قاطی بقیهٔ نامه‌هایی شود که مأمور پست می‌آورد.

— دقیقاً. پستی در شیفِت بعدازظهر نامه‌ها را حدود ساعت یک‌ربع به چهار می‌آورد. فرضیهٔ من این است: دختر تو انباری بوده و داشته بیرون را نگاه می‌کرده (بوته‌ها و درختچه‌ها جلو پنجره را گرفته، ولی راحت می‌شود بیرون را دید). منتظر دوست پسرش بوده که بیاید و معذرتخواهی کند.

گفتم:

— و بعد آورندهٔ نامه را می‌بیند؟

— من این‌طور حدس می‌زنم، آقای برتون. البته شاید هم اشتباه می‌کنم.

— فکر نمی‌کنم اشتباه کنید ... قضیه ساده است. جوردرمی‌آید. معنی‌اش این است که اگنس می‌دانسته نویسندهٔ نامه‌ها کیست.

فصل پنجم

نش گفت:

— بله. اگنس می‌دانسته نویسنده نامه‌ها کیست.

من گفتم:

— پس چرا ...

مکث کردم. اخم‌هایم توی هم رفت.

نش فوری جواب داد:

— برداشت من این است که دختره نفهمیده چیزی که دیده چه معنایی دارد. اول نفهمیده. البته دیده که یک نفر نامه‌ای توی صندوق پست انداخته. ولی فکر نمی‌کرده بین او و نویسنده نامه‌های ناشناس ارتباطی وجود داشته باشد. کسی بوده که به نظرش کمترین سوءظنی در مورد او وجود نداشته. ولی بعد که بیشتر در مورد قضیه فکر کرده. نگران شده. فکر کرده آیا لازم است در این باره به کسی حرفی بزند؟ در این فکر بوده که یاد پارتریج. خدمتکار خانم بارتون می‌افتد که شخصیت قوی و نیرومندی دارد و همیشه نظراتش را بدون شک و تردید قبول می‌کرده. تصمیم می‌گیرد از پارتریج بپرسد باید چه کار کند.

با حالتی فکوره‌انه گفتم:

— بله. جور در می‌آید. بعد نویسنده نامه‌ها قضیه را می‌فهمد. ولی

چطوری فهمیده، جناب سروان؟

— شما به زندگی در دهات عادت ندارید، آقای برتون. خبرها به طرز

معجزه آسایی همه جا پخش می شود. قبل از هرچیز، آن پیام تلفنی. تو خانه شما کی خبر را شنید؟

کمی فکر کردم و بعد گفتم:

— اول من گوشی را برداشتم. بعد پارتیج را صدا زدم.

— اسم دختر را هم آوردید؟

— بله ... بله. آوردم.

— کسی هم صدای شما را شنید؟

— خواهرم یا خانم گریفیث شاید صدایم را شنیده باشد.

— آها، خانم گریفیث. تو خانه شما چه کار می کرد؟

توضیح دادم.

— بعدش می خواست برگردد آبادی؟

— اول قرار بود برود پیش آقای پای.

سروان نش نفس عمیقی کشید و گفت:

— پس ممکن است خبر از طریق یکی از این دو نفر پخش شده باشد.

باورم نشد. گفتم:

— منظورتان این است که خانم گریفیث یا آقای پای خبر به این

بی اهمیتی را ممکن است پخش کرده باشند؟

— تو این جور جاها هر اتفاقی ممکن است خبر تازه ای باشد. باورتان

نمی شود. اگر مثلاً پای مادر خیاط آبادی میخچه دریاورد، روز بعد همه

اطلاع دارند! تازه این طرف قضیه هم هست: خانم هالند، رز ... اینها هم

ممکن است حرفهای اگنس را شنیده باشند. یا مثلاً فرد رندل. شاید از

طریق او خبرش پخش شده که اگنس آن روز برگشته خانه.

لرزیدم. داشتم از پنجره بیرون را نگاه می کردم. جلو رویم زمین

چمنی بود و مسیر عابر پیاده ای که به در کوتاه و شیکی منتهی می شد.

یک نفر این در را باز کرده و آرام و بی سروصدا وارد خانه شده و نامه

را توی صندوق پست انداخته بود. در ذهنم قیافه آن زن را تجسم

می‌کردم و تصویر محو و مبهم او را می‌دیدم. چهره‌اش مات و خونسرد بود. ولی چهره‌ای بود که می‌شناختم ...
سروان نش داشت می‌گفت:

— به هر حال این طوری لیست افراد مظنون کوتاه‌تر می‌شود و همیشه همین طوری است که عاقبت طرف گیر می‌افتد. حذف منظم و صبورانه یک یک افراد و رسیدن به طرف اصلی. حالا دیگر با افراد خیلی زیادی روبرو نیستیم.

— منظورتان این است که ... ؟

— تمام زنهای کارمند که آن روز عصر سر کارشان بوده‌اند، از لیست کنار می‌روند. معلم مدرسه از لیست کنار می‌رود، چون دیروز عصر سر کلاس بوده. پرستار را هم باید حذف کنیم، چون می‌دانم دیروز کجا بوده. البته منظورم این است که به اینها شک داشتیم، ولی حالا مطمئنیم که کار اینها نبوده. الآن دو تا زمان مشخص داریم که باید فکرمان را روی آنها متمرکز کنیم: دیروز عصر و هفته پیش. روز خودکشی خانم سیمینگتون از ساعت مثلاً سه و ربع (اولین زمانی که اگنس بعد از دعوا می‌توانسته توی خانه باشد) تا ساعت چهار که پستیچی شیف بعد از ظهر آمده (البته می‌توانم با پستیچی صحبت کنم و زمان دقیق‌ترش را مشخص کنم). دیروز هم از ده دقیقه به سه (که خانم مگان هانتر از خانه بیرون رفته) تا سه و نیم یا به احتمال زیاد سه و ربع، چون اگنس هنوز لباسش را عوض نکرده بوده.

— فکر می‌کنید دیروز چه اتفاقی افتاده؟

نش شکلکی درآورد و گفت:

— فکر می‌کنم دیروز چه اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کنم خانمی آمده و زنگ زده. با چهره‌ای متبسم و خیلی آرام ... مثل همه آنهايي که عصر به مهمانی می‌روند. شاید گفته با خانم هالند یا مگان کار دارد یا بسته‌ای آورده. به هر حال اگنس رفته سینی بیاورد که بسته یا کارت ویزیت را

بگذارد توی آن. بعد این خانم ظاهراً متشخص یکباره محکم زده به پشت سرش.

— با چی؟

نش گفت:

— خانمهای اینجا معمولاً وسایل گنده‌ای تو کیفهایشان حمل می‌کنند. معلوم نیست قاتل توی کیفش چی داشته.

— بعد چیزی فرو کرده پشت گردنش و او را گذاشته توی کمد؟ فکر نمی‌کنید برای زنها کار سختی باشد؟

سروان نش با حالت مشکوکی نگاه کرد و گفت:

— زنی که ما دنبالش هستیم، زن معمولی نیست. اصلاً معمولی نیست، و آدمی که تعادل روانی نداشته نباشد، از قدرت جسمانی بسیاری برخوردار است. اگنس هم دختر هیکلی و تنومندی نبود!

مکشی کرد و بعد پرسید:

— چی شده که خانم مگان هانتز یاد کمد افتاده و آنجا را نگاه کرده؟

گفتم:

— شَم غریزی.

بعد پرسیدم:

— حالا چرا او را از سر راه برداشته؟ هدفش چی بوده؟

— هرچه جسد دیرتر پیدا شود، امکان تعیین دقیق زمان مرگ کمتر است. اگر مثلاً خانم هالند به محض اینکه وارد خانه می‌شد جنازه را پیدا می‌کرد، دکتر زمان مرگ را با تقریب چند دقیقه پیدا می‌کرد و این برای خانم مورد نظر ما کار را خیلی سخت می‌کرد.

ابروهایم را درهم کردم و پرسیدم:

— ولی اگر اگنس به این آدم مشکوک بوده ...

نش حرفم را قطع کرد و گفت:

— مشکوک نبوده. به نظرش عجیب می‌آمده، ولی در حدی نبوده که

مشکوک شود. انگس دختر کندذهنی بود و به نظر من فقط قضیه کمی به نظرش عجیب بوده و احساس می‌کرده یک جای کار اشکال دارد. اصلاً فکر نمی‌کرده با زنی روبه‌روست که ممکن است دست به آدمکشی بزند.

— شما فکر می‌کنید این کار را بکند؟

نش سر تکان داد و گفت:

— نه. ولی باید حدس می‌زد. از موضوع خودکشی ترسیده. وحشت کرده. وحشت، آقای برتون، کار را به جاهایی می‌رساند که اصلاً نمی‌شود فکرش را کرد.

— بله، وحشت. این چیزی است که باید پیش‌بینی می‌کردیم. وحشت، وحشت آدمی که تعادل روانی هم ندارد ...

نش توضیحات دیگری داد که ابعاد ترسناک قضیه را کاملاً روشن کرد. — ملاحظه می‌کنید که ما با کسی روبرویم که شخص خیلی محترمی است. شخصی که ... پایگاه اجتماعی خوبی دارد.

بعد نش گفت قصد دارد یک بار دیگر از رز بازجویی کند. با لحنی مردّد و نامطمئن گفتم که اگر اشکالی ندارد، من هم حضور داشته باشم. با تعجب دیدم با کمال میل قبول کرد.

— از همکاری شما خیلی خوشحال می‌شوم، آقای برتون. گفتم:

— قضیه بودار است. تو کتابها وقتی کارآگاهی از همکاری شخص دیگری استقبال می‌کند، آن شخص معمولاً قاتل است.

نش خنده کوتاهی کرد و گفت:

— شما نوعاً آدمی نیستید که نامه‌ناشناس بنویسید، آقای برتون. مکشی کرد و بعد دنبال حرفش را گرفت:

— واقعاً می‌گویم، همکاری شما می‌تواند برای ما مفید باشد. — خوشحالم. ولی نمی‌دانم چه کمکی از من ساخته است.

— شما اینجا غریبه‌اید. هیچ نوع اطلاعات قبلی دربارهٔ مردم اینجا ندارید. ولی در عین حال این امکان را دارید که از لحاظ اجتماعی، به درک درستی از مسائل برسید.

گفتم:

— قاتل آدمی است که موقعیت اجتماعی خوبی دارد.
— دقیقاً.

— در واقع از من می‌خواهید جاسوسی کنم؟

— اعتراضی دارید؟

چند لحظه فکر کردم و بعد گفتم:

— نه. واقعاً مخالفتی ندارم. اگر دیوانه خطرناکی وجود دارد که زن بیگناهی را به خودکشی وادار می‌کند و خدمتکار بدبختی را می‌کشد، اشکالی نمی‌بینم که خودم را درگیر کارهای پست کنم و جلو این جور کارهایش را بگیرم.

— معلوم می‌شود آدم واقع‌بینی هستید. ولی اجازه بدهید عرض کنم که کسی که دنبالش هستیم آدم خطرناکی است. به اندازهٔ مار زنگی و کبرا و مامبا با هم خطرناک است.

لرزش مختصری بدنم را فراگرفت. گفتم:

— در واقع باید عجله کنیم؟

— درست است. ولی فکر نکنید ما تو اداره بیکار نشسته‌ایم. بیکار نبوده‌ایم. داریم ابعاد مختلف مسئله را بررسی می‌کنیم.
این را با جدیت گفت.

تار عنکبوت پیچیده و ظریفی جلو چشمم مجسم شد ...

نش می‌خواست دوباره گزارش رز را بشنود، چون به گفتهٔ خود نش قبلاً ماجرا را به دو صورت مختلف توضیح داده بود و هرچه تعداد این روایتها بیشتر می‌شد، امکان اینکه در گزارش او رگه‌هایی از حقیقت وجود داشته باشد افزایش می‌یافت.

رز داشت ظرفهای صبحانه را می‌شست. با دیدن ما دست از کار کشید، و چشمهایش به دودو افتاد، دست روی قلبش گذاشت و دوباره گفت که از صبح حالش خوش نیست و قلبش ناراحت است.

نَش با صبر و حوصله ولی محکم برخورد کرد. به من توضیح داد که دفعه اول با نرمی و دفعه بعد با قاطعیت برخورد کرده و این بار ترکیبی از نرمی و قاطعیت را با هم به کار می‌برد.

رز با اشتیاق در مورد جزئیات هفته پیش توضیح داد. گفت که اگنس دچار ترس شدیدی بوده و وقتی از او پرسیده موضوع چیست، جواب داده: «نپرس، چون جانم در خطر است.»

— این حرفی بود که به من زد.

رز با این جمله حرفش را تمام کرد و چشمهایش از خوشحالی برق زد.

— اگنس اصلاً اشاره نکرد که موضوع چیست؟

— نه، فقط اشاره کرد که جانم در خطر است.

سروان نَش نفس عمیقی کشید و این موضوع را رها کرد و فقط از رز خواست توضیح دهد که دیروز عصر دقیقاً کجا بوده و چه کار می‌کرده. رز در جواب با بیان نه‌چندان روشنی توضیح داد که ساعت دو و نیم با اتوبوس راه افتاده و عصر و سر شب پیش خانواده‌اش بوده و با اتوبوس ساعت هشت و چهل دقیقه از ندر میک‌فورد برگشته. چیزی که گزارشش را پیچیده‌تر کرد این بود که گفت تمام دیروز عصر دلشوره عجیبی داشته و خواهرش هم متوجه شده و به این مسئله اشاره کرده و اصلاً نتوانسته از کیک زیره‌ای که تهیه کرده بودند، یک‌ذره بخورد.

از آشپزخانه رفتیم پیش الزی هالند که داشت به درسهای بچه‌ها رسیدگی می‌کرد.

الزی هالند مثل همیشه از خود لیاقت زیادی نشان داد و نهایت همکاری را کرد. برخاست و گفت:

— خب کالین، تو و براین این سه تا جمع را انجام بدهید و جوابها را پیدا کنید تا من برگردم.

بعد ما را برد توی اتاق خواب بچه‌ها.

— همین جا خوب است؟ فکر کردم بهتر است پیش بچه‌ها صحبت نکنیم.

— متشکرم خانم هالند. فقط یک بار دیگر بگویید ببینم آیا مطمئن اید که اگنس در مورد نگرانیهایش چیزی به شما نگفته؟ منظورم بعد از مرگ خانم سیمینگتون است.

— نه. چیزی به من نگفته. کلاً دختر آرامی بود و زیاد حرف نمی‌زد.

— پس برعکس خدمتکار دیگر بوده!

— بله. رز خیلی حرف می‌زد. بعضی وقتها بهش تذکر می‌دهم که ادب را رعایت کند.

— حالا بفرمایید دیروز دقیقاً چه اتفاقی افتاد. تا جایی که یادتان می‌آید.

— طبق معمول ناهار خوردیم. ساعت یک بود و کمی عجله داشتیم. به بچه‌ها اجازه نمی‌دهم بازیگوشی کنند. بعدش آقای سیمینگتون رفت دفتر و من به اگنس کمک کردم که میز را برای شام آماده کند ... بچه‌ها رفتند توی باغ و همان‌جا بودند تا من آماده شدم که ببرمشان.

— کجا رفتید؟

— طرفهای کوم‌ایکر. از راه بین مزرعه رفتیم. بچه‌ها می‌خواستند

ماهی بگیرند، ولی یادشان رفته بود طعمه بیاورند. من رفتم آوردم.

— ساعت چند بود؟

— صبر کنید ببینم ... ساعت بیست دقیقه به سه یا شاید چند دقیقه

بعدش راه افتادیم. مگان هم می‌خواست بیاید. ولی منصرف شد. قصد داشت برود دوچرخه‌سواری. عاشق دوچرخه‌سواری است.

— منظورم این بود که وقتی برگشتید خانه، ساعت چند بود؟ وارد

خانه هم شدید؟

— نه. طعمه‌ها تو گلخانه پشت خانه بود. نمی‌دانم ساعت چند بود. شاید ده دقیقه به سه.

— مگان یا اگنس را ندیدید؟

— مگان فکر کنم راه افتاده بود. اگنس را هم ندیدم. یعنی هیچ‌کس را ندیدم.

— بعد رفتید ماهیگیری؟

— بله. از کنار نهر می‌رفتیم. چیزی گیرمان نیامد. در واقع زیاد هم ماهیگیری نکردیم. ولی به بچه‌ها خوش گذشت. برایان خیس شد. وقتی برگشتیم خانه، مجبور شدم لباسهایش را عوض کنم. چهارشنبه‌ها تهیه عصرانه به عهده شماست؟

— بله. اسباب عصرانه تو اتاق پذیرایی آماده است. ولی فقط برای آقای سیمینگتون. به محض اینکه وارد می‌شود، عصرانه را حاضر می‌کنم. البته مگان هم آن موقع عصرانه می‌خورد. من و بچه‌ها سر کلاس درس عصرانه می‌خوریم. خودم همه وسایل عصرانه را توی گنج‌ای در کلاس دارم.

— کی برگشتید خانه؟

— ده دقیقه به پنج. بچه‌ها را بردم بالا و خودم رفتم که چای را حاضر کنم. بعد آقای سیمینگتون آمد و خواستم برایش چای بریزم، ولی گفت با ما تو کلاس درس عصرانه می‌خورد. پسرهای خیلی خوشحال شدند. بعدش «گرگم به هوا» بازی کردیم. حالا که فکرش را می‌کنم واقعاً وحشتناک است. دختر بیچاره کشته شده و تو کمد بوده و ما گرگم به هوا بازی می‌کرده‌ایم.

— در حالت عادی کسی سراغ کمد می‌رفت؟

— نه، نه. از کمد فقط به جای انبار استفاده می‌شود. کت و کلاه و این جور چیزها را توی رختکن آویزان می‌کنیم. رختکن سمت راست دم در ورودی. در حالت عادی شاید تا چند ماه هم کسی سراغ آن کمد نرود.

– صحیح. وقتی برگشتید، متوجه چیزی غیر عادی نشدید. هر چیزی که به نظرتان غیر عادی باشد.

خانم هالند چشمهای آبی اش را بازتر کرد و گفت:
– نه، جناب سروان. همه چیز عادی بود. اشکال کار همین جاست که همه چیز عادی بود.

– هفته پیش چی؟
– منظورتان روز مرگ خانم سیمینگتون است؟
– بله.

– وحشتناک بود. وحشتناک!
– بله، وحشتناک بود. ولی شما عصر آن روز هم تماماً بیرون بودید؟
– بله. معمولاً عصرها بچه ها را بیرون می برم. کار خوبی است. معمولاً کلاسها را صبحها برگزار می کنم. عصر رفتیم تو خلنگزارها. جای دوری بود. می ترسیدم دیر شده باشد، چون از در حیاط که وارد شدم، دیدم آقای سیمینگتون از آن سمت جاده دارد از دفترش برمی گردد و من هنوز کتری جای را روی اجاق نگذاشته ام. ولی هنوز ده دقیقه به پنج بود.
– نرفتید پیش خانم سیمینگتون؟

– نه. هیچ وقت این کار را نمی کردم. معمولاً بعد از ناهار استراحت می کرد. دردهای عصبی داشت که بیشتر بعد از غذا سراغش می آمد. دکتر گریفیث بهش دارو داده بود. دراز می کشید و سعی می کرد بخوابد. نش با لحنی سرسری گفت:

– پس هیچ کس نامه ها را برایش نمی برد بالا؟
– نامه های پُست عصر را؟ نه. من وقتی برمی گردم صندوق پست را نگاه می کنم و نامه ها را می گذارم روی میز توی هال. ولی خیلی وقتها خانم سیمینگتون خودش می آمد و نامه ها را می گرفت. تمام عصر را نمی خوابید. معمولاً ساعت چهار دوباره بلند می شد.

– به نظرتان غیر عادی نبود که آن روز عصر بیدار نشده بود؟

— نه. من که نمی دانستم چه اتفاقی افتاده. آقای سیمینگتون داشت کتش را آویزان می کرد که من گفتم: «چای هنوز حاضر نیست، ولی کتری دارد جوش می آید». آقای سیمینگتون سر تکان داد و صدا زد: «مونا، مونا!» بعد چون دید جوابی نمی آید، رفت طبقه بالا و اتاق خانمش و بیچاره لابد چقدر وحشت کرده. من را صدا زد و بهم گفت: «بچه ها را از اینجا ببر.» بعد تلفن کرد به دکتر گریفیث و کتری را بکلی یادمان رفت و آب کتری تمام شد! وای خدا، واقعاً خیلی وحشتناک است. طفلکی خانم سیمینگتون سر ناهار چقدر شاد و بشاش بود. نش ناگهان پرسید: — نظر شما درباره نامه ای که خانم سیمینگتون دریافت کرده چیه، خانم هالند؟

خانم هالند با عصبانیت گفت:

— به نظرم کار خیلی پستی بوده، خیلی پست.

— بله، بله. کار پستی بوده، ولی منظورم این نبود. به نظر شما چیزهایی که توی نامه آمده واقعیت داشته؟
الزی هالند با قاطعیت گفت:

— نه. به هیچ وجه. خانم سیمینگتون زن خیلی حساسی بود. خیلی حساس. باید به خاطر اعصابش رعایت خیلی چیزها را می کرد. خیلی هم ... خیلی هم خاص بود.
سرخ شد و ادامه داد:

— این جور چیزی ... منظورم این جور کارهای کثیف است ... برایش شوک بزرگی بود.

نش چند لحظه ساکت بود و بعد پرسید:

— خود شما تا حالا از این نامه ها نداشته اید، خانم هالند؟

— نه، نه. من نداشته ام.

— مطمئن اید؟ لطفاً ...

دستش را بالا برد و ادامه داد:

— با عجله قسم نخورید. می‌دانم که دریافت این جور چیزها زیاد جالب نیست و گاهی مردم حاضر نیستند قبول کنند که چنین نامه‌هایی گرفته‌اند. ولی در این مورد خاص، مسئله خیلی مهم است و ما باید اطلاع داشته باشیم. ما کاملاً مطمئنیم که چیزهایی که توی این نامه‌ها نوشته شده دروغ است. بنابراین لازم نیست خجالت یکشید.

— ولی من نامه نداشته‌ام. جناب سروان. واقعاً نداشته‌ام. هیچ نامه‌ای. عصبانی بود و اشک توی چشمهایش حلقه زده بود و می‌شد حدس زد که راست می‌گوید. وقتی برگشت پیش بچه‌ها، نش ایستاد، از پنجره به بیرون چشم دوخت و گفت:
— خُب، این هم از این. می‌گوید نامه‌ای نداشته و ظاهراً حرفش راست است.

— قطعاً راست می‌گفت. من مطمئنم.
نش گفت:

— اهوم. حالا می‌خواهم بدانم چرا نامه نداشته.
خیره نگاهش کردم. بی‌تابانه ادامه داد:
— دختر خوشگلی است، نه؟
— از خوشگل هم بالاتر.

— بله، همین طور است. زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد و جوان هم هست.
در واقع از آن زنهایی است که نویسنده نامه‌ها حتماً باید به او توجه می‌کرده. ولی توجه نکرده. چرا؟

سر تکان دادم و گفتم نمی‌دانم. نش گفت:

— جالب است. باید این را به گریوز گوشزد کنم. گفته بود اگر کسی هست که نامه نداشته، حتماً به او اطلاع بدهیم.
گفتم:

— البته یادتان باشد که خانم هالند دومین نفری است که نامه نداشته.
امیلی بارتون هم نامه‌ای دستش نرسیده.

نش خنده‌ای سر داد و گفت:

– هرچه شنیدی که نباید باور کنی، آقای برتون، خانم بارتون نامه داشته. چند تا هم داشته.

– از کجا می‌دانید؟

– این عجزه‌ای که پیشش زندگی می‌کند خبر داده. خدمتکار یا آشپز سابقش. فلارنس الفورد، خیلی هم عصبانی بود. اگر دستش به نویسنده می‌رسید، پوست از سرش می‌کند.

– پس چرا امیلی بارتون گفته که نامه نداشته؟

– به خاطر حساسیتی که دارد. زبان نامه‌ها خوب نیست. خانم بارتون همه عمرش را آبرومندانه زندگی می‌کرده و از حرفهای زشت و بی‌ادبانه پرهیز داشته.

– تو نامه چی نوشته بوده؟

– حرفهای معمولی که البته در مورد او خیلی مضحک بوده. ولی ضمن آن حرفها اشاره کرده که مادر و خواهرهایش را یکی یکی مسموم کرده و کشته!

با ناباوری گفتم:

– یعنی یارو راست‌راست می‌گردد و نمی‌توانیم بفهمیم کی بوده؟

نش با لحن ترسناکی گفت:

– پیدایش می‌کنیم. کافی است یک نامه دیگر بنویسد.

– ولی امکان ندارد دوباره این کار را بکند. دیگر امکان ندارد.

نش نگاهم کرد و گفت:

– چرا، می‌نویسد. مجبور است بنویسد. مرضی است که دچارش شده و رهایش نمی‌کند. نامه‌ها ادامه پیدا می‌کند. از این لحاظ مطمئن باش.

قبل از اینکه خانه سیمینگتون را ترک کنم، رفتم پیش مگان. در باغ بود و تقریباً برعکس همیشه با خوشرویی از من استقبال کرد.

پیشنهاد کردم که دوباره مدتی برگردد پیش ما. کمی تردید کرد و بعد سر تکان داد و گفت که ترجیح می‌دهد بماند.
 - لطف دارید. ولی ترجیح می‌دهم بمانم. به هر حال ... اینجا خانه من است. در ضمن می‌توانم به پسرها هم کمک کنم.
 گفتم:

- خیلی خوب. هرطور دوست داری.
 - پس می‌مانم. می‌توانم ... می‌توانم ...
 - می‌توانی چی؟
 - اگر اتفاق بدی افتاد، به شما تلفن کنم و شما بیایید پیشم.
 خوشحال شدم. گفتم:
 - حتماً. ولی چه اتفاقی بدی ممکن است بیفتد؟
 مگان انگار مردّد بود. گفت:
 - نمی‌دانم. ولی تا الآن که خیلی اتفاقات بدی افتاده، نه؟
 گفتم:

- این حرفها را زن. بعد هم دیگر لازم نیست دنبال جنازه بگردی.
 برایت خوب نیست.

لبخند ملایم و کوتاهی زد و گفت:
 - بله. خوب نیست. حالم بد می‌شود.
 دلم نمی‌خواست او را تنها بگذارم. ولی به هر حال همان طور که خودش گفت، آنجا خانه‌اش بود. بعد هم با خودم گفتم لابد حالا الزی هالند بیشتر از قبل به او رسیدگی می‌کند.
 من و نش به اتفاق هم به لیتل فرز رفتیم. من داشتم گزارش اتفاقات صبح را به جوآنا می‌دادم و نش از پارتریج بازجویی می‌کرد. بعد برگشت پیش ما و از قیافه‌اش معلوم بود که چیزی دستگیرش نشده.
 گفت:

- فایده‌ای نداشت. گفت فقط اگنس گفته از چیزی نگران است و

نمی‌داند چه کار کند و قصد دارد از او راهنمایی بگیرد.

جوآنا پرسید:

– پارتریج در این مورد با کسی صحبتی نکرده؟

نش سر تکان داد و با لحن خشکی گفت:

– چرا، با خانم اموری کلفت روزمزدتان صحبت کرده. این طور که

من فهمیدم، از پشت تلفن بهش گفته که بعضی دخترها هستند که

دوست دارند از بزرگترها راهنمایی بگیرند و انگار نمی‌توانند خودشان

بدون کمک دیگران مشکلاتشان را حل کنند. اگنس شاید باهوش نبود،

ولی دختر خوبی بود و می‌دانست چطور عمل کند!

جوآنا گفت:

– ولی پارتریج قند تو دلش آب می‌شده. لابد خانم اموری هم خبر را

توی تمام شهر پخش کرده.

– بله، خانم برتون، همین طور است.

گفتم:

– ولی من باز هم از یک چیزی تعجب می‌کنم: چرا برای من و

خواهرم نامه فرستاده؟ ما اینجا غریبه بودیم. ممکن نبود کسی از ما کینه

داشته باشد.

– شما از طرز فکر نویسندگان این جور نامه‌ها خبر ندارید. برای

این جور آدم‌ها همه وسیله‌اند. کینه آنها نسبت به شخص خاصی نیست.

نسبت به تمام افراد بشر است.

جوآنا با حالتی فکوره گفت:

– فکر کنم خانم دین کالتروپ هم همین را گفت.

نش با حالتی پرسشگرانه نگاهش کرد، ولی جوآنا توضیحی نداد.

سروان گفت:

– نمی‌دانم نوشته‌های پشت پاکت نامه را خوب نگاه کرده‌اید یا نه.

اگر پاکت را خوب نگاه کنید، متوجه می‌شوید که نامه اول برای خانم

بارتون نوشته شده و بعد حرف «ا» حذف شد و شده «برتون».
این مسئله اگر بدرستی تفسیر می‌شد، می‌توانست سرنخی باشد برای
کشف خیلی چیزها. ولی هیچ‌کدام ما متوجه نشده بودیم.
نش رفت و من و جوآنا تنها شدیم. جوآنا گفت:
— تو که فکر نمی‌کنی نامه واقعاً در اصل برای خانم بارتون بوده؟
گفتم:

— فکر نمی‌کنم نامه خانم بارتون را با عبارت «ای زنیکه هرزه عاشق
سرخاب و سفیداب» آغاز کند.
جوآنا هم حرفم را تصدیق کرد. بعد گفت بهتر است چرخى توى شهر
بزنم ببینم چه خبر است.
— باید بروی ببینی چه خبر است. لابد امروز صبح همه از این موضوع
صحبت می‌کنند.

پیشنهاد کردم با هم برویم، ولی عجیب اینکه جوآنا قبول نکرد. گفت
قصد دارد توی باغ بگردد. دم در ایستادم و صدایم را پایین آوردم و گفتم:
— پارتریج که به امید خدا در این قضیه نقشی ندارد.
— پارتریج!

صدای جوآنا آنقدر شگفت‌زده بود که از این حرف خودم خجالت
کشیدم. با لحن عذرخواهانه‌ای گفتم:
— همین‌طوری به فکرم رسید. از بعضی جهات آدم عجیبی است.
اخمو و عنق است. از این آدمهایی که جنون اخلاقی دارند.
— ولی نویسنده نامه‌ها جنون اخلاقی ندارد. خودت گفتی گریوز این
را گفته.

— خُب جنون سکسی. اطلاع دارم که هر دو تا به هم مربوط‌اند. زن
آبرومند و محترمی است که احساسات جنسی‌اش را سرکوب کرده و
سالها فقط با زنهای مسن رابطه داشته.
— چی باعث شده همچو فکری بکنی؟

با لحنی شمرده و آرام گفتم:

— چون نمی‌دانیم اگنس بهش چی گفته و غیر از اظهارات خودش اطلاعات دیگری در این زمینه نداریم، فرض کن اگنس ازش پرسیده چرا پارتریج آن روز رفته و نامه‌ای توی صندوق پست انداخته، و پارتریج گفته عصر می‌آید و توضیح می‌دهد.

— بعد موضوع را پیش ما طور دیگری وانمود کرده و از ما پرسیده آیا دختره می‌تواند اینجا بیاید؟
— بله.

— ولی پارتریج که عصر بیرون نرفته.

— از کجا معلوم؟ ما که هر دو بیرون بوده‌ایم.

جوآنا موضوع را در ذهنش مرور کرد و گفت:

— بله، درست است، احتمالش وجود دارد. ولی فکر نمی‌کنم این طور باشد. پارتریج آن قدر عقل ندارد که بتواند رد گم کند. اثر انگشت را پاک کند و این طور چیزها، مسئله فقط هوش و زیرکی نیست، احتیاج به اطلاعات دارد. فکر نمی‌کنم پارتریج این اطلاعات را داشته باشد. فکر کنم ...

لحظه‌ای تردید کرد و بعد با لحنی شمرده گفت:

— مطمئن‌اند که نویسنده زن بوده. نه؟

با ناباوری گفتم:

— یعنی به نظر تو مرد بوده؟

— نه. مرد معمولی نه. ولی بعضی مردها ممکن است این کار را بکنند. مثلاً آقای پای.

— به نظر تو کار آقای پای است؟

— به نظر تو امکانش وجود ندارد؟ از این مردهای تنها و بدخواه است که احساس بدبختی می‌کنند. همه مسخره‌اش می‌کنند. لابد تا حالا متوجه شده‌ای. از همه آدمهای معمولی که سر حال و خوشحال‌اند بدش می‌آید

و به طرز عجیب و هنرمندانه و لجوجانه‌ای از کارش لذت می‌برد.
- به نظر گریوز کار پیرو دختر میانسالی است.

جوآنا گفت:

- آقای پای هم میانسال است و دست کمی از پیرو دخترها ندارد.
با لحنی آرام و شمرده گفتم:

- وصله ناجور است.

- خیلی هم ناجور. پولدار است، ولی پول در اینجا کمکی نمی‌کند.
ضمن اینکه به عقیده من تعادل روانی هم ندارد. درواقع آدم ترسناکی است.

- یادت باشد که خودش هم نامه داشته.

جوآنا گفت:

- از کجا معلوم؟ فقط فکر می‌کردیم نامه داشته. تازه، شاید هم نقش بازی کرده.

- برای اینکه ما را گول بزنند؟

- بله. آن قدر زرنگ هست که این کار را بکند، بدون اینکه دچار افراط شود.

- باید هنرپیشه خیلی ماهری باشد.

- کلاً نویسنده این نامه‌ها، هرکس هست، هنرپیشه ماهری است.
لذتی هم که می‌برد تا حدی از همین است.

- تو رو خدا این طوری حرف نزن، جوآنا. طوری حرف می‌زنی که انگار از افکار همه خبر داری.

- خب، خبر دارم. من می‌توانم ... حسهای مختلف بگیرم. اگر جوآنا برتون نبودم، اگر جوان و تا حدی خوشگل نبودم و زندگی خوبی نداشتم، اگر ... چطور بگویم ... اگر مثلاً پشت میله‌های زندان بودم و می‌دیدم بقیه مردم از زندگی لذت می‌برند، خُب در این صورت شاید افکار سیاه و پلیدی در درونم شکل می‌گرفت و دلم می‌خواست بقیه را

اذیت کنم، آزار بدهم، حتی نابود کنم.

گفتم:

— جوآنا!

شانه‌هایش را گرفتم و تکانش دادم. آهی کشید و به خودش لرزید و به من لبخند زد.

— ترساندمت، نه؟ ولی فکر می‌کنم راه درست حل مسئله همین است. باید خودت را بگذاری جای آن شخص، بفهمی که چه احساساتی دارد و چه کار می‌کند. این طوری ... این طوری شاید بفهمی قدم بعدی‌اش چیست.

گفتم:

— وای، خدا! من بدبخت را بگو که آمده‌ام اینجا که گیاهخواری کنم و خودم را غرق رسوایی‌های معصومانۀ دهاتیها کرده‌ام. رسواییهای معصومانه! چقدر هم معصومانه است! افترا، بدگویی، حرفهای رکیک، قتل!

جوآنا درست می‌گفت. خیابان اصلی آبادی پر از آدمهای کنجکاو و علاقه‌مند بود. تصمیم گرفتم واکنش همه را ببینم و بسنجم. اول گریفیث را دیدم. خیلی خسته و ناخوش به نظر می‌رسید. آن قدر که تعجب کردم. قتل البته جزو اتفاقات روزمرۀ زندگی پزشکان نیست. ولی کار پزشک طوری است که طبعاً باید برای مواجهه با مصائب زندگی و ابعاد هولناک زندگی بشر و واقعیت مرگ آمادگی داشته باشد.

گفتم:

— انگار ناخوشی؟

لحنش مبهم و مردّد بود. گفت:

— من؟ خُب، طبیعی است. چند وقت است با مواردی روبرو می‌شوم که اذیتم می‌کند.

— از جمله این جانی روانی معروف؟

— خوب، بله.

نگاه کرد به آن طرف خیابان. دیدم خیلی آرام پلک می‌زند. پرسیدم:

— حدس نمی‌زنی کی باشد؟

— نه، نه. کاش حدس می‌زد.

ناگهان از جوآنا پرسید و با تردید گفت چند تا عکس دارد که جوآنا

می‌خواهد ببیند. گفتم من عکسها را برایش می‌برم. گفت:

— نه، مهم نیست. خودم بعداً از آن طرفها رد می‌شوم و عکسها را

برایش می‌آورم.

احساس کردم گریفت بدجوری گیر افتاده. با خودم گفتم ای لعنت بر

تو جوآنا! گریفت آدم خوبی بود و نباید دستش می‌انداخت.

گذاشتم بروم، چون دیدم خواهرش دارد می‌آید و برای اولین بار

مایل بودم با او حرف بزنم.

ایمه گریفت وسط صحبت یکباره گفت:

— وحشتناک بود! شنیده‌ام شما آنجا بوده‌اید. اول صبح.

جمله‌اش حالت سؤالی داشت. روی عبارت «اول صبح» تأکید کرد و

چشمهایش برق زد. نمی‌خواستم بگویم که مگان به من تلفن کرده.

جواب دادم:

— بله، از دیشب کمی نگران بودم. دختره قرار بود برای صرف چای

بیاید خانه ما، ولی نیامد.

— بعد فکر کردید اتفاق بدی افتاده؟ خیلی زرنگ بوده‌اید!

گفتم:

— بله. من همه چیز را بو می‌کشم.

— اولین قتلی است که توی لیمستوک داشته‌ایم. همه هیجانی شده‌اند.

امیدوارم پلیس بتواند مسئله را حل کند.

گفتم:

- من از این لحاظ نگران نیستم. افراد قابل‌ی دارند.
- یادم نمی‌آید قیافه‌اش چطور بود. با اینکه تا حالا چندین بار در را
برایم باز کرده. موجود حقیر بی‌اهمیتی بود. آون می‌گفت زده‌اند توی
سرش و بعد با چیزی فرو کرده‌اند پشت گردنش. به نظرم کار
دوست پسری چیزی بوده. نظر شما چیه؟
- به نظر شما کار دوست پسرش بوده؟
- احتمالش زیاد است. مثلاً شاید دعوا کرده‌اند. پسرهای اینجا خیلی
شرّند. ذاتاً این جور هستند.
- مکشی کرد و بعد ادامه داد:
- شنیده‌ام مگان هانتر جنازه را پیدا کرده. لابد خیلی شوکه شده.
- خیلی کوتاه جواب دادم:
- بله، همین طور است.
- تصورش را می‌کنم. برای مگان اصلاً خوب نیست. به نظرم مخش
یک‌کم عیب دارد و این حادثه ممکن است باعث شود بکلی خل و چل
شود.
- یکباره راه حلّی به نظرم رسید. باید یک چیزی را می‌فهمیدم. پرسیدم:
- بگوئید بینم، خانم گریفیث. دیروز شما بودید که مگان را وادار
کردید از خانه ما برود؟
- وادارش که نکردم.
- سماجت کردم و گفتم:
- ولی یک چیزی بهش گفتید.
- اِمه گریفیث محکم سر جایش ایستاد و زل زد توی چشمهای من.
- کمی حالت تدافعی داشت. جواب داد:
- خوب نیست. این دختر نمی‌خواهد مسئولیت خودش را بپذیرد.
- جوان است و نمی‌داند که مردم چه حرفهایی می‌زنند. وظیفه خودم
دانستم که راهنمایی‌اش کنم.

— حرفهایی می‌زنند ... ؟

حرفم را قطع کردم، چون آن قدر عصبانی بودم که نمی‌توانستم ادامه دهم. اِمه گریفیث با همان حالت از خود راضی و اعتماد به نفس ذاتی که دارد و اعصاب آدم را خرد می‌کند، ادامه داد:

— خُب، شما از حرفهایی که مردم پشت سر همدیگر می‌زنند، خبر ندارید. ولی من خبر دارم! می‌دانم چه چیزهایی می‌گویند. البته مطمئنم که چرت می‌گویند. کمترین شکی ندارم. ولی مردم را که می‌شناسید. خیلی حرفها می‌زنند، و این اصلاً برای آن دختر که بالاخره مجبور است کار کند و خرج خودش را در بیاورد، خوب نیست. حیرت‌زده گفتم:

— کار کند؟

— طبعاً برایش راحت نیست. ولی معتقدم کار خوبی کرد. او که نمی‌توانست به محض اینکه اطلاع یافت، کارش را ول کند و بچه‌ها را بدون سرپرست بگذارد. تا حالا خیلی خوب بوده. واقعاً کارش را عالی انجام داده. این را همیشه گفته‌ام. ولی چه کار می‌شود کرد؟ خیلی‌ها حسودیشان می‌شود و پشت سرش حرف می‌زنند. پرسیدم:

— از کی دارید حرف می‌زنید؟

اِمه گریفیث با بی‌حوصلگی گفت:

— معلوم است. از الزی هالند. به نظرم دختر خیلی خوبی بوده و فقط وظیفه‌اش را انجام داده.

— مگر مردم پشت سرش چه حرفی می‌زنند؟

اِمه گریفیث خندید. خنده تقریباً ناخوشایندی بود.

— می‌گویند خیال دارد خانم سیمینگتون بعدی بشود. آن قدر به آقای سیمینگتون برسد و تر و خشکش کند که مجبور شود باهاش ازدواج کند. حیرت‌زده گفتم:

— ولی هنوز یک هفته بیشتر نیست که خانم سیمینگتون فوت کرده! امه گریفیث شانه‌هایش را بالا داد و گفت:

— قبول دارم. چرت می‌گویند. ولی مردم را که می‌شناسید. خانم هالند هم جوان است و هم خوشگل. همین کافی است. ضمناً توجه داشته باشید که مربیگری بچه‌ها شغلی نیست که آینده‌ی خیلی خوبی داشته باشد. به فرض هم که خواسته باشد سروسامانی بگیرد و دنبال شوهر باشد، به نظر من اشکالی ندارد. مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— البته سیمینگتون بیچاره کمترین اطلاعی از این چیزها ندارد. هنوز از مرگ مونا سیمینگتون شوکه است. ولی مردها را که می‌شناسید. اگر زنی باشد که همیشه تو خانه حضور داشته باشد و وسایل راحتی آنها را از هر لحاظ فراهم کند و ظاهراً به بچه‌ها هم علاقه داشته باشد، طبیعی است که به او وابسته می‌شوند. آرام گفتم:

— یعنی به نظر شما الزی هالند دنبال این است که آقای سیمینگتون را تور کند؟ ایمی گریفیث سرخ شد و گفت:

— نه. به هیچ وجه. حتی دلم برایش می‌سوزد. به خاطر حرفهای زشتی که مردم می‌زنند. به همین دلیل به مگان گفتم برگردد خانه. این طوری خیلی بهتر از این است که دیک سیمینگتون و خانم هالند تو خانه با هم تنها باشند.

کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم.

امه گریفیث خنده‌ی سرخوشانه‌ای کرد و گفت:

— معلوم است از حرفهای خاله‌زنکی مردم شوکه شده‌اید، آقای برتون. ولی این را بدانید که مردم همیشه بدترین فکرها را می‌کنند. خندید و سر تکان داد و راهش را کشید و رفت.

جلو کلیسا به آقای پای رسیدم. داشت با امیلی بارتون حرف می زد. خانم بارتون برافروخته و هیجانی بود. آقای پای با قیافه ای بشاش از من استقبال کرد.

— سلام، آقای بارتون. صبح بخیر. خواهر خوشگلان چطور است؟
گفتم خوب است.

— پس چرا تو پارلمان روستا شرکت نکرده؟ همه داریم از زور هیجان می ترکیم. قتل! قتل واقعی که تیر اول روزنامه های یکشنبه است و درست بین خود ما اتفاق افتاده. جالبتر از این چی می خواهید. واقعاً کار کثیفی بود. قتل یک خدمتکار بیچاره. جزئیات قضیه هنوز روشن نیست. ولی به هر حال خبر جدیدی است.

خانم بارتون با صدایی لرزان و عصبی گفت:

— وحشتناک است. خیلی وحشتناک است.

آقای پای رو به او کرد و گفت:

— ولی شما که ذوق کرده اید. خانم بارتون. اعتراف کنید که ذوق کرده اید. در ظاهر ناراحتید. ابراز تأسف می کنید. ولی هیجان قضیه را نمی توانید انکار کنید. واقعاً هیجان دارد.
امیلی بارتون گفت:

— دختر خیلی خوبی بود. از «سنت کلاتیلدز هوم» آمده بود و پیش من کار می کرد. خام و بی تجربه بود، ولی زود چیز یاد می گرفت و بعداً خدمتکار خوبی شد. پارتریج ازش خیلی راضی بود.
فوری گفتم:

— دیروز عصر قرار بود بیاید خانه ما پیش پارتریج.

رو کردم به آقای پای و ادامه دادم:

— فکر کنم اِمه گریفیث به شما گفته.

با لحنی سرسری این حرف را زدم. پای ظاهراً راحت و خونسرد

جواب داد:

— بله، گفت. یادم هست گفت این هم مد جدیدی است که خدمتکارها از طریق تلفن خانه اربابشان با هم تماس بگیرند.

خانم بارتون گفت:

— پارتریج اصلاً امکان ندارد این کار را بکند. از اگنس هم تعجب می‌کنم.

آقای پای گفت:

— شما از زمانه عقید، خانم. خدمتکارهای من مدام تلفن و تلفن‌کاری داشتند و سیگار می‌کشیدند، تا آخرش اعتراض کردم. ولی چه کار می‌توان کرد. پرسکات با اینکه تندخو و عصبی است، آشپز خیلی خوبی است و خانم پرسکات هم کارش حرف ندارد.

— بله، همین طور است. همه ما فکر می‌کنیم شما خیلی شانس آورده‌اید.

نمی‌خواستم موضوع صحبت فقط درباره مسائل خدمتکارها باشد؛ این بود که دخالت کردم و گفتم:

— خبر قتل خیلی زود پخش شده.

آقای پای گفت:

— بله، بله. قصاب، نانوا، شمع‌ساز. شایعه که راه افتاد، کسی جلودارش نیست. متأسفانه وضع لیمستوک خیلی بد شده. نامه‌های ناشناس، قتل، همه جور تمایلات بزهکاری وجود دارد.

امیلی بارتون با نگرانی گفت:

— فکر نمی‌کنند ... حدس نمی‌زنند که دو تا قضیه به هم مربوط باشد؟ آقای پای همین حرف را بل گرفت و گفت:

— حدس جالبی است. شاید چیزی می‌دانسته و به همین دلیل به قتل رسیده. بله، بله. ممکن است. خیلی زرنگید، خانم بارتون.

— اصلاً ... اصلاً طاقت این جور چیزها را ندارم.

خانم بارتون این را گفت و ناگهان راهش را کشید و بسرعت دور

شد. پای نگاهش کرد. کنجکاوی از چهره فرشته سانش پیدا بود. گفت:
 - زن حساسی است. خیلی هم جذاب است، قبول دارید؟ از این
 آدمهای قدیمی است. انگار مال نسل خودش نیست. یک نسل عقبتر
 است. مادرش شخصیت خیلی محکمی داشت. زمان در خانواده اش در
 ۱۸۷۰ متوقف شده بود. همه بچه ها تو محیط در بسته ای بزرگ شدند.
 خوشم می آید از این جور آدمها.

حوصله صحبت در مورد گذشته ها را نداشتم. پرسیدم:

- کلاً در مورد این قضایا چه عقیده ای دارید؟

- کدام قضایا؟

- نامه های ناشناس، قتل ...

- موج بزه کاری که در منطقه ما راه افتاده؟ شما چه عقیده ای دارید؟

با خوشرویی گفتم:

- اول من پرسیدم.

آقای پای خیلی آرام گفت:

- راستش من به مطالعه در مورد نابهنجاری ها خیلی علاقه دارم.
 برایم جالب است. آدمهایی که اصلاً کسی از آنها انتظار ندارد، دست به
 کارهای عجیبی می زنند که همه مات می مانند. مثلاً همین قضیه لیزی
 بودن. واقعاً هیچ توجیه منطقی برایش وجود ندارد. در این مورد
 خاص، توصیه ام به پلیس این است که شخصیت افراد را مطالعه کنند.
 این ذره بین هایی را که برمی دارند و تحقیقاتی را که درباره اثر انگشت و
 شناسایی دستخط افراد انجام می دهند، بگذارند کنار. به جای این کارها،
 ببینند مردم چه کار می کنند و چطور عکس العمل نشان می دهند و
 چطور غذا می خورند و مثلاً چرا بدون دلیل می خندند.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- یعنی یارو دیوانه است؟

آقای پای گفت:

– بله، دیوانه است. کاملاً دیوانه است.

بعد دنبال حرفش را گرفت:

– ولی فایده‌ای ندارد. نمی‌فهمند.

– کی بوده؟

– نه، برتون. نه. این می‌شود افترا. نباید به این همه افتراهایی که زده

شده، چیزهای دیگری هم اضافه کنیم.

حرفش را تمام کرد و راهش را کشید و رفت.

فصل ششم

همین طور که ایستاده بودم و داشتم رفتن آقای پای را نگاه می‌کردم، درِ کلیسا باز شد و پدرِ کالِب دین کالتروپ بیرون آمد.

با دیدن من لبخندی سرسری زد و گفت:

– صبح بخیر، آقای ... ! ...

گفتم:

– برتون.

– بله، بله. جسارت نباشد. فکر نکنید شما را یادم رفته. فقط یک

لحظه اسمتان یادم نیامد. روز قشنگی است.

خیلی کوتاه جواب دادم:

– بله.

خیره نگاهم کرد و گفت:

– ولی این اتفاقی که افتاد ... این بچه بیچاره که توی خانه آقای

سیمینگتون کار می‌کرد. خیلی بد بود. باورم نمی‌شود که تو جامعه ما هم

قتلی اتفاق بیفتد، آقای ... برتون.

گفتم:

– بله، باور نکردنی است.

– ولی چیزهای دیگری هم شنیده‌ام. شنیده‌ام نامه‌هایی برای بعضی‌ها

می‌آمده که معلوم نیست نویسنده آنها کی بوده. شما هم این شایعات را

شنیده‌اید؟

گفتم:

— بله، شنیده‌ام.

— عجب کار رذیلانه و پستی.

مکشی کرد و بعد عبارتی طولانی به زبان لاتین نقل کرد و ادامه داد:

— این حرف هوراس واقعاً در اینجا مصداق دارد، قبول دارید؟

— کاملاً.

به نظر نمی‌رسید کس دیگری باشد که با او صحبت کنم؛ بنابراین راه افتادم به طرف خانه و سر راهم رفتم سیگاری دود کنم و مشروب‌بی بزنم و در ضمن از عقیده طبقات پایین اجتماع در مورد قتل هم آگاه شوم. ظاهراً نظرها این بود که «کار ولگرد هرزه‌ای بوده».

— می‌آیند در خانه‌ها گدایی می‌کنند و تا می‌بینند دختری توی خانه تنهاست. کثافتکاری می‌کنند. خواهر خود من، دورا، تو کوم‌ایکر، یکی از این تجربیات را داشته. یارو مست بوده و ظاهراً فال می‌فروخته ... بقیه داستان در مورد این بود که چطور دورای شجاع با شهامت تمام در را می‌بندد و خودش را تو جای خلوتی که نگفته کجاست ولی از اشاراتش معلوم بوده که مستراح بوده. مخفی می‌کند و همان‌جا می‌ماند تا خانم خانه می‌رسد. چند دقیقه قبل از ناهار به لیتل‌فرز رسیدم. جوآنا تو اتاق پذیرایی ایستاده بود و هیچ کار نمی‌کرد. انگار افکارش در جاهای دوری سیر می‌کرد.

— معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟

— هیچی. خودم هم نمی‌دانم. کار خاصی نمی‌کنم.

رفتم توی ایوان. دو تا صندلی پشت میز استیل و دو تا لیوان خالی هم روی میز بود. روی یکی از صندلیها شیئی بود که مدتی آن را با تعجب نگاه کردم. پرسیدم:

— این دیگه چیه؟

جوآنا گفت:

– عکس طحال یا نمی‌دانم چی چی مریض است که دکتر گریفیث فکر کرده باید برای من جالب باشد.

با کنجکاو به عکس نگاه کردم. هر مردی برای ابراز علاقه به جنس مخالف روش خودش را دارد. من عمراً برای این کار عکس طحال را انتخاب نمی‌کردم. چه مریض و چه غیر مریض. ولی شکی نبود که جوآنا خودش خواسته عکس را ببیند. گفتم:

– خیلی چندان آور است.

جوآنا هم گفت که بله. تا حدودی چندان آور است.

– گریفیث چطور بود؟

– انگار خسته و ناراحت بود. به نظرم فکرش مشغول است.

– به خاطر طحالی که معالجه نمی‌شود؟

– مسخره‌بازی در نیار. منظورم یک چیز واقعی است.

– فکر کنم چیزی که فکرش را مشغول کرده تویی. امیدوارم دست از سرش برداری، جوآنا.

جوآنا با عصبانیت از اتاق بیرون رفت.

عکس طحال مریض داشت توی آفتاب لوله می‌شد. گوشه‌اش را گرفتم و برش داشتم و بردمش تو اتاق پذیرایی. خودم علاقه‌ای بهش نداشتم، ولی معلوم بود برای دکتر گریفیث خیلی ارزش دارد.

خم شدم و کتاب سنگینی از قفسه پایینی کتابها برداشتم عکس لای صفحاتش صاف شود. کتاب قطوری بود حاوی موعظه‌های یک بنده خدا. کتاب به طرز عجیبی از وسط باز شد. چند لحظه بعد فهمیدم علتش چیست. از وسط کتاب چند صفحه کنده شده بود.

همین طور ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. صفحه عنوان کتاب بود.

چاپ ۱۸۴۰.

شکی نبود. داشتم کتابی را نگاه می‌کردم که نامه‌های ناشناس با صفحات آن سر هم شده بود. کی این صفحات را بریده بود؟ در نظر اول، لابد کار خود امیلی بارتون بود. اولین کسی که به فکر آدم می‌رسید، خودش بود. شاید هم پارتریج.

ولی احتمالات دیگری هم وجود داشت. هر کس دیگری هم ممکن بود این صفحات را کنده باشد. هر کس که اینجا مهمان بوده و مثلاً تنها توی اتاق منتظر امیلی بارتون بوده، یا هر کس دیگری که کاری داشته و وارد اتاق شده.

ولی نه، امکانش وجود نداشت. دیده بودم که یک بار که کارمند بانک آمده بود و با من کار داشت، پارتریج او را به اتاق کوچک پشت ساختمان راهنمایی کرده بود که در واقع کتابخانه بود. پس حتماً وقتی مهمان غریبه‌ای وارد خانه می‌شد، او را به آنجا می‌بردند.

پس شاید مهمان آشنا بوده. کسی که مثلاً موقعیت اجتماعی خوبی دارد. آقای پای؟ امه گریفیث؟ خانم دین کالتروپ؟

زنگ صدا کرد و رفتم برای صرف ناهار. بعد از ناهار، در اتاق پذیرایی چیزی را که یافته بودم به جوآنا نشان دادم. موضوع را از جهات مختلف بررسی کردیم. بعد کتاب را بردم به اداره پلیس.

از دیدن کتاب کلی خوشحال شدند و برای کشفی که کاملاً اتفاقی انجام داده بودم، زدند به پشتم و تشویق کردند.

گریوز توی اداره نبود. ولی نش حضور داشت و زنگ زد گریوز هم آمد. کتاب را بردند که آثار انگشت را بررسی کنند، ولی نش امیدی نداشت و فکر نمی‌کرد چیز خاصی پیدا شود، که البته درست حدس می‌زد و چیز خاصی پیدا نکردند. فقط اثر انگشت من و پارتریج بود و معلوم بود پارتریج کار گردگیری را خیلی خوب انجام داده.

نش همراه من برگشت و قدم‌زنان از تپه پایین آمدیم. پرسیدم کار چطور پیش می‌رود.

— لیست افراد محدودتر شده، آقای برتون. افرادی را که ممکن نیست در این ماجرا نقشی داشته باشند، از لیست کنار می‌گذاریم. گفتم:

— خُب، کی‌ها باقی مانده‌اند؟

— خانم گینچ. دیروز عصر با یکی از مشتریها توی خانه‌ای قرار داشته. خانه از جادهٔ کوم‌ایکر زیاد دور نیست و این جاده از جلو خانهٔ سیمینگتون می‌گذرد. هم موقع رفت و هم موقع برگشت، باید از جلو خانه رد می‌شده ... هفتهٔ پیش، روزی که خانم سیمینگتون خودکشی کرد، آخرین روزی بوده که تو دفتر آقای سیمینگتون کار می‌کرده. اول آقای سیمینگتون فکر می‌کرد منشی‌اش عصر آن روز اصلاً از دفتر خارج نشده. آن روز سر هنری لوشینگتون مهمانش بوده و چند بار زنگ زده و خانم گینچ را خواسته. ولی بعداً فهمیدم که خانم بین ساعت سه تا چهار از دفتر بیرون رفته. رفته مقداری تمبر بخرد که کسر داشته‌اند. پادو دفتر هم می‌توانسته برود، ولی خانم گینچ گفته سرش درد می‌کند و به همین دلیل خودش می‌رود که هوای تازه بخورد. مدت زیادی بیرون نبوده.

— ولی آن قدر بوده که کافی باشد؟

— بله. آن قدر بوده که با عجله برود آن طرف آبادی، نامه را بیندازد توی صندوق پست و سریع برگردد. ولی کسی را پیدا نکردم که او را در اطراف خانهٔ سیمینگتون دیده باشد.

— باید او را می‌دیدند؟

— ممکن بوده ببینند و ممکن بوده نبینند.

— دیگر کی باقی مانده؟

نَش مستقیم به جلو رویش نگاهی کرد و گفت:

— توجه داشته باشید که هیچ‌کس را نمی‌توانیم کنار بگذاریم.

گفتم:

— بله، می‌دانم.

نش با لحنی جدی گفت:

— خانم گریفیث دیروز برای شرکت در جلسه دختران عضو پیشاهنگی به برنتون رفته، کمی دیر رسیده.
— شما که فکر نمی‌کنید ...

— نه، فکر نمی‌کنم. ولی از کجا معلوم؟ خانم گریفیث زن بسیار عاقلی به نظر می‌رسد. از هر لحاظ سلامت روانی دارد. ولی همان طور که گفتم، نمی‌توان مطمئن بود.

— هفته قبل چی؟ می‌توانسته نامه را توی صندوق پست بیندازد؟
— امکانش وجود داشته. آن روز عصر داشته تو شهر خرید می‌کرده.
مکشی کرد و بعد ادامه داد:

— در مورد خانم امیلی بارتون هم همین طور. دیروز عصر خرید بوده و هفته پیش از جاده‌ای که از جلو خانه سیمینگتون می‌گذرد، رفته که چند نفر از دوستانش را ببیند.

سرم را ناباورانه تکان دادم. از آنجا که کتاب توی لیتل فرز پیدا شده بود، هدف این بوده که به مالک لیتل فرز مشکوک شوند، ولی وقتی یاد خانم بارتون در دیروز عصر افتادم، با آن چهره شاد و بشاش و هیجانی ... لعنت بر شیطان ... هیجانی! بله. چهره‌اش هیجانی بود و گونه‌هایش گل انداخته بود و چشمهایش برق می‌زد. حتماً دلیلش این نبود ...
دلیلش این نبود که ...

با صدای گرفته‌ای گفتم:

— این مسئله از یک لحاظ خیلی بد است. آدم بعضی چیزها را تجسم می‌کند. جلو چشمش می‌بیند ...

نش با همدلی سر تکان داد و گفت:

— بله، جالب نیست که آدم با هر کس روبرو می‌شود، به او به چشم جانی احتمالی نگاه کند.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

— نفر بعدی آقای پای است ...

فوری گفتم:

— پس فکر او را هم کرده‌اید؟

— بله، فکر او را هم کرده‌ایم. شخصیت عجیبی دارد که زیاد خوشایند

نیست. مدرکی ندارد که ثابت کند در محل وقوع جرم نبوده. تو باغ

خودش بوده. تنها. در هر دو بار.

— پس فقط به زنها مشکوک نیستید؟

— نظر خود من این نیست که نویسنده نامه‌ها مرد بوده. در واقع از

این لحاظ مطمئنم. گریوز هم همین‌طور. جز در مورد آقای پای که

شخصیت نابهنجاری دارد و بی‌شاهت به زنها نیست. ولی رفت و آمد

همه را در دیروز عصر کنترل کرده‌ایم. به هر حال مسئله قتل در میان

است. خود شما مشکلی ندارید.

نیشخندی زد و ادامه داد:

— خواهرتان هم همین‌طور. آقای سیمینگتون از وقتی وارد دفترش

شده، از دفتر بیرون نرفته. دکتر گریفیث هم آن طرف آبادی بوده و به

بیمارانش سر می‌زده. تمام جاهایی را که رفته بررسی کرده‌ایم.

مکشی کرد و دوباره نیشخند زد و گفت:

— ملاحظه می‌کنید که خیلی دقیق بوده‌ایم.

شمرده و آرام گفتم:

— پس فعلاً به این سه نفر رسیده‌اید: آقای پای و خانم گریفیث و

خانم بارتون؟

— نه، نه. هنوز دو نفر دیگر داریم. البته غیر از همسر کشیش.

— فکر همسر کشیش را هم کرده‌اید؟

— بله. فکر همه را کرده‌ایم. زن کشیش خل و چل است، ولی خل

بودنش زیادی آشکار است. منظورم را که لابد می‌فهمید. ولی به هر حال

ممکن است کار او باشد. دیروز عصر تو جنگل بوده و پرنده‌ها را تماشا می‌کرده ... پرنده‌ها هم که نمی‌توانند شهادت بدهند.

آون گریفیث وارد اداره پلیس شد و نش فوری سر چرخاند و نگاه کرد. گریفیث گفت:

– سلام، نش. شنیدم امروز صبح دنبالم می‌گشتی. خبر مهمی است؟

– جلسه هیئت تحقیق روز جمعه است، اگر از نظر شما اشکالی ندارد، دکتر گریفیث.

– اشکالی ندارد. من و مورزی امشب جنازه را کالبدشکافی می‌کنیم. نش گفت:

– یک مسئله دیگر هم هست، دکتر گریفیث. خانم سیمینگتون دارو استفاده می‌کرده. داروهایی که شما برایش تجویز کرده بودید ... مکث کرد.

آون گریفیث با حالتی پرسشگرانه گفت:

– خُب؟

– مصرف مقادیر زیاد از آن داروها کشنده بوده؟

گریفیث با لحن خشکی گفت:

– نه. به هیچ وجه. مگر اینکه بیست و پنج تا از آنها را یکجا مصرف می‌کرد!

– ولی مثل اینکه یک بار در این مورد بهش هشدار داده بودید. خانم هالند به من گفت.

– خُب، بله. خانم سیمینگتون از آن آدمهایی بود که در مصرف دارو خودسرانه عمل می‌کرد. تصور می‌کرد اگر مقدار دارویش را دوبرابر کند، اثر دارو هم دوبرابر می‌شود، و طبعاً نباید اجازه بدهی کسی آسپرین یا فناستین را بیش از اندازه لازم مصرف کند. برای قلب مشکل ایجاد می‌شود. ضمناً در مورد علت مرگ شکی وجود ندارد. علت مرگ سیانور بوده.

— می‌دانم. ولی منظورم را درست متوجه نشدید. منظورم این بود که کسی که بخواهد خودکشی کند، ترجیح می‌دهد مقدار زیادی داروی خواب‌آور مصرف کند، نه اینکه اسید سیانیدریک بخورد.

— درست است. ولی اسید سیانیدریک بدتر است و در صورت استفاده از آن مرگ آدم حتمی است. مثلاً اگر کسی باریتورات مصرف کرده و هنوز مدت زیادی نگذشته باشد، ممکن است بشود او را زنده نگه داشت. — متوجهم، دکتر گریفیث.

گریفیث رفت و من هم با نش خداحافظی کردم. آرام سربالایی جاده را پشت سر گذاشتم و به طرف خانه رفتم. جوآنا بیرون بود، یا به هر حال اثری از او دیده نمی‌شد. یادداشت اسرارآمیزی با خط خرچنگ‌قورباغه روی پایه تلفن گذاشته بود که ظاهراً من یا پارتریج آن را ببینیم:

اگر دکتر گریفیث زنگ زد، بگو روز سه‌شنبه نمی‌توانم بروم. ولی چهارشنبه یا پنجشنبه را می‌توانم.

ابروهایم را بالا دادم و رفتم تو اتاق پذیرایی. روی صندلی‌ای که راحت‌تر از بقیه بود نشستم و پاهایم را دراز کردم و سعی کردم کل قضیه را در ذهنم مرور کنم (البته هیچ‌کدام از صندلیها زیاد راحت نبود. پشتم صاف داشت و جزو وسایل باقیمانده از خانم بارتون بود). یکباره با ناراحتی یادم آمد ورود دکتر گریفیث باعث شد صحبت‌هایم با نش ناتمام بماند و نش گفته بود دو نفر دیگر هم هستند که امکان دارد کار آنها باشد. کی بودند این دو نفر دیگر؟

ممکن است یکی از آنها پارتریج باشد؟ به هر حال کتاب توی این خانه پیدا شده و ممکن است کسی که غفلتاً توی سر اگنس زده، راهنما و مربی خودش باشد. نه، پارتریج را نمی‌توان کنار گذاشت.

ولی نفر دوم کی بود؟

شاید کسی است که من نمی‌شناسم. ممکن است خانم کلیت باشد؟
مظنون اصلی آبادی؟

چشمهایم را بستم و در مورد این چهار نفر که خیلی بعید بود کار آنها باشد. فکر کردم. خانم ظریف و کوچولویی مثل خانم بارتون؟ واقعاً علیه او چه دلایلی وجود دارد؟ زندگی همراه با فقر و محرومیت؟ سرکوب در کودکی؟ توقع فداکاری زیادی که از او داشته‌اند؟ ترس عجیبش از صحبت دربارهٔ مسائل «نه چندان جالب»؟ آیا همین ترس و اکراه نشان‌دهندهٔ دلمشغولی‌اش به این مسائل نبود؟ زیاد فرویدی فکر نمی‌کنم؟ یک بار از دکتر شنبه بودم که حرفهایی که دوشیزه‌های آرام و محتاط تحت تأثیر داروی بیهوشی می‌زنند، خیلی چیزها را نشان می‌دهد. «آدم فکر نمی‌کند این طور کلماتی را بلد باشند!»
ایمه گریفیث چی؟

مسلماً در مورد او نمی‌توان از منع و سرکوب حرف زد. بانشاط. مردانه، موفق. کلاً زندگی شلوغ و خوبی داشته. با وجود این، خانم دین کالتروپ ازش به اسم «بیچاره» یاد کرد.

با این حال یک مسئله وجود داشت ... یک مسئله ... که الآن یادام نیست. آها، یادام آمد. دکتر گریفیث گفته بود: «یک بار وقتی شمال بودیم و من آنجا مطب داشتم، با یک سری نامه‌های ناشناس روبرو شدیم.»

ممکن است آنجا هم کار ایمه گریفیث بوده؟ البته به احتمال زیاد تصادف است. دو بار شیوع نامه‌های ناشناس و هر بار در جایی که ایمه گریفیث وجود دارد.

ولی نه. نویسندهٔ آن نامه‌ها را ردیابی کرده بودند. گریفیث خودش گفت. نویسنده یک دختر مدرسه‌ای بوده.

یکبار سردم شد. فکر کردم لابد پنجره باز است و باد سرد می‌وزد. با ناراحتی در صندلی‌ام جابه‌جا شدم. چرا یکبار به این طور احساس عجیبی پیدا کردم؟

فکر کن. باز هم فکر کن ... اِمه گریفیث؟ شاید کار اِمه گریفیث بوده. نه آن دختر مدرسه‌ای. حالا آمده اینجا و دوباره کارش را شروع کرده، و به خاطر همین است که آون این همه ناراحت و پریشان است. شک کرده. لابد شک کرده ...

آقای پای چی؟ زیاد آدم خوبی نیست. می‌توانم تجسم کنم که همه این کارها زیر سر اوست. همه کارها را می‌کند و می‌خندد ...

آن پیغام تلفنی که روی دفترچه تلفن توی هال بود ... چرا این قدر فکرم را مشغول کرده؟ گریفیث و جوآنا ... به خاطر اینکه گریفیث دلباخته جوآنا شده. ولی نه. به خاطر این نیست که پیغام تلفنی نگرانم کرده. یک چیز دیگر است ...

افکار مختلف توی سرم شناور بود. انگار داشت خوابم می‌گرفت. مثل آدمهای احمق به خودم گفتم: «تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. تا آتشی وجود نداشته باشد، دودی در کار نیست. بله، مسئله همین است. این طوری همه چیز جور درمی‌آید.»

بعد دیدم دارم با مگان از توی خیابان عبور می‌کنم و الزی هالند از کنار ما رد می‌شود. لباس عروس پوشیده بود و مردم می‌گفتند: «بالاخره قرار است با دکتر گریفیث ازدواج کند. البته سالهاست که نامزد کرده‌اند، ولی مخفیانه ...»

بعد توی کلیسا بودیم و دین کالتروپ خطبه عقد را به زبان لاتین می‌خواند.

در حین اجرای مراسم، یکباره خانم کالتروپ پرید وسط مجلس و قاطعانه فریاد زد: «باید جلو این کار را گرفت. به شما می‌گویم که باید جلو این کار را گرفت.»

چند دقیقه نمی‌دانستم خوابم یا بیدار. بعد هشیار شدم و دیدم توی اتاق پذیرایی لیتل‌فرز هستم و خانم کالتروپ از درِ شیشه‌ای آمده تو و جلو من ایستاده و با خشونت فریاد می‌زند: «باید جلو این کار را

گرفت. به شما می‌گویم که باید جلو این کار را گرفت.»

چرتم پاره شد و گفتم:

— معذرت می‌خواهم. مثل اینکه خواب بودم. چی فرمودید؟

خانم کالتروپ یک دستش را مشت کرد و محکم کوبید کف دست دیگرش و گفت:

— باید جلو این کار را گرفت. این نامه‌ها! این قتل! نباید یک گوشه بنشینیم و تماشا کنیم. نباید بچه بی‌گناهی مثل اگنس وُدل کشته شود. گفتم:

— حق با شماست. ولی چطور می‌خواهید مانع شوید؟

خانم کالتروپ گفت:

— به هر حال باید کاری کرد.

از موضع بالا لبخندی زدم و گفتم:

— خُب شما چه پیشنهادی دارید؟

— باید این مشکل را حل کرد. آن روز گفتم اینجا جرم و فساد وجود ندارد. ولی اشتباه کردم. وجود دارد.

اوقات کمی تلخ شد. با لحنی نه چندان مؤدبانه گفتم:

— بله، خانم عزیز. ولی می‌خواهید چه کار کنید؟

خانم کالتروپ گفت:

— معلوم است. باید جلو این کارها را گرفت.

— پلیس دارد سعی خودش را می‌کند.

— اگنس وُدل دیروز کشته شده؛ معنی‌اش این است که پلیس کار خودش را خوب انجام نداده.

— شما بهتر از پلیس بلدید؟

— نه، بلد نیستم. درباره این جور چیزها اصلاً اطلاعات ندارم. به خاطر همین می‌خواهم یک کارشناس واقعی بیآورم.

سر تکان دادم و گفتم:

– نمی‌توانید این کار را بکنید. اسکاتلندیارد فقط به تقاضای رئیس پلیس بخش وارد این قضایا می‌شود. عملاً هم این کار را کرده‌اند. گریوز را فرستاده‌اند.

– منظورم این جور اشخاص نیست. منظورم کارشناس نامه‌های ناشناس یا قتل نیست. منظورم کسی است که مردم را بشناسد. می‌فهمید؟ احتیاج به کسی داریم که در مورد ردالت‌های بشر آگاهی زیادی داشته باشد.

حرف عجیبی بود. ولی تحریک‌کننده بود.
قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدهم، خانم دین کالتروپ سر تکان داد و با اعتماد به نفس گفت:

– همین الان می‌روم و شخص مورد نظرم را پیدا می‌کنم.
و از در شیشه‌ای بیرون رفت.

هفته بعد یکی از عجیب‌ترین ایام عمرم بود. حالتی رؤیایی داشت. انگار هیچ چیز واقعی نبود.

جلسه هیئت تحقیق در مورد قتل اگنس وُدل برگزار شد و اهالی کنجکاو لیمستوک همه در جلسه حاضر شدند. نکته جدیدی در این جلسه روشن نشد و تنها حکمی که صادر شد این بود: «مقتول توسط فرد یا افراد ناشناسی به قتل رسیده.»

این طور بود که اگنس وُدل بیچاره بعد از اینکه ساعتی در کانون توجه همه قرار داشت، در گورستان قدیمی آبادی آرام گرفت و لیمستوک مثل سابق زندگی را از سر گرفت.
نه، این جمله آخری درست نبود. نه مثل سابق ...

پرتو ضعیفی از ترس و تردید در چشמהای همه مردم آبادی برق می‌زد. همسایه‌ها به هم نگاه می‌کردند. یک نکته در جلسه تحقیق مسلم شده بود: به احتمال زیاد کسی که اگنس را کشته غریبه نبوده. غریبه یا

ولگردی در اطراف لیمستوک دیده نشده یا گزارشی در این زمینه نرسیده بود. بنابراین یک نفر در لیمستوک بود که توی خیابان قدم می‌زد یا خرید می‌کرد یا وقت می‌گذراند و همین آدم جمجمهٔ دختر بی‌دفاعی را شکسته و سیخ کباب را توی سرش فرو کرده بود. ولی هیچ‌کس نمی‌دانست این یک نفر کیست.

همان‌طور که گفتم، روزها در حالتی رویایی سپری می‌شد. همه را به صورت جدیدی می‌دیدم، به صورت قاتل احتمالی، و این اصلاً حس خوبی نبود.

عصرها با جوآنا می‌نشستیم و توی اتاق که پرده‌هایش کشیده بود حرف می‌زدیم. حرف می‌زدیم و بحث می‌کردیم و احتمالات مختلف را که باور نکردنی یا عجیب به نظر می‌رسید، بررسی می‌کردیم.

جوآنا همچنان به فرضیهٔ قبلی‌اش پایبند بود و عقیده داشت قاتل آقای پای است. من برگشته بودم سر مژنون اصلی‌ام و همچنان به خانم گینچ شک داشتم. ولی از اشخاص احتمالی دیگر هم بحث می‌کردیم و بارها از آنها حرف می‌زدیم.

– آقای پای؟

– خانم گینچ؟

– خانم دین کالترپ؟

– امه گریفیث؟

– امیلی بارتون؟

– پارتریج؟

در تمام این مدت، با نگرانی و دلوپسی منتظر بودیم اتفاقی بیفتد. ولی اتفاقی نیفتاد. هیچ‌کس تا آنجا که اطلاع داشتیم، نامهٔ دیگری دریافت نکرد. نش گاهی توی آبادی پیدایش می‌شد، ولی از اینکه چه کار می‌کرد و پلیس چه برنامه‌هایی داشت بی‌اطلاع بودم. گریوز دوباره رفته بود.

امیلی بارتون می آمد خانه ما چای می خورد. مگان می آمد برای ناهار. آون گریفیث می رفت دنبال کارش. ما می رفتیم با آقای پای شری می خوردیم و گاهی هم برای صرف چای می رفتیم خانه کشیش. خوشحال بودم که خانم دین کالتروپ آن سرسختی و خشونت را که در آخرین دیدارمان داشت، کنار گذاشته. فکر می کردم کل قضیه را فراموش کرده.

ظاهراً مشغله اصلی اش نابودی پروانه های سفید بود که به کلم برگ ها و کلم گل ها آسیب می رساندند.

عصر روزی که در خانه کشیش بودیم، واقعاً برایمان عصر خیلی آرام و دلپذیری بود. خانه کشیش از آن خانه های قدیمی دلنشین بود و اتاق پذیرایی راحت و شلوغ و بزرگی داشت با پرده های ضخیم گلدار. خانواده کالتروپ مهمان داشتند. مهمانشان خانم مسن خوشرویی بود که کلاف نخ پشمی سفیدی همراهش داشت و بافتنی می کرد. همراه چای، نان فنجانی های داغ خوشمزه ای خوردیم. کشیش آمد و با خونسردی به ما لبخند زد و صحبت های فاضلانه آرامش را دنبال کرد. بسیار مطبوع بود.

منظورم این نیست که از صحبت درباره موضوع قتل دور شدیم. چور نمی خواستیم دور شویم.

خانم مارپل، مهمان خانواده کالتروپ، هم طبعاً هیجانی شده بود. چون با حالت عذرخواهانه ای گفت:

— تو این جور دهات، حرف دیگری که نداریم بزنیم.

به منرش مقتول هم درست مثل ادیت بود.

— ادیت خدمتکار خوبی بود و کارش را خوب انجام می داد، ولی

یک، کم کندذهن بود.

به علاوه، خانم مارپل قوم و خویش دوری داشت که برادرزاده جاری او چند تا نامه ناشناس دستش رسیده و به همین دلیل مشکلاتی برایش

به وجود آمده، و از ایزد لحاظ موضوع برای خانم مارپل بسیار جالب بود.

خانم مارپل به خانم دین کالتروپ گفت:

— بگو ببینم عزیزم، مردم دهکده ... یعنی مردم شهر، در این مورد چه می‌گویند؟ نظرشان در این باره چیست؟
جوآنا گفت:

— فکر کنم هنوز به خانم کلیت شک دارند.

خانم کالتروپ گفت:

— نه، نه. الآن دیگر به خانم کلیت شک ندارند.

خانم مارپل پرسید که خانم کلیت کیست.

جوآنا گفت جادوگر آبادی است.

— جادوگر است. درست می‌گویم. خانم کالتروپ؟

کشیش عبارتی طولانی به لاتین بلغور کرد که فکر کنم دربارهٔ نیروی شر جادوگران بود و همه با سکوت و احترام و بدون آنکه چیزی بفهمیم، گوش دادیم. همسرش گفت:

— آدم بی‌شعوری است و دوست دارد تظاهر کند. وقتی بدر کامل

است، می‌رود گیاهان دارویی جمع می‌کند و طوری هم این کار را می‌کند که همه خبردار شوند.

خانم مارپل گفت:

— لابد دخترهای نادان هم می‌روند پیشش و ازش راهنمایی می‌خواهند.

دیدم کشیش قصد دارد عبارت لاتین دیگری بلغور کند؛ بنابراین با عجله گفتم:

— ولی چرا فکر نمی‌کنند قتل کار او باشد؟ نامه‌ها را که کار او می‌دانستند.

خانم مارپل بالاخره گفت:

– ولی شنیده‌ام که دختره با سیخ کباب کشته شده. پس طبعاً مردم به جادوگره شک نمی‌کنند، چون فکر می‌کنند او اگر می‌خواست دختر را بکشد، از طریق جادو این کار را می‌کرد، طوری که در نتیجه عوامل طبیعی بمیرد.
کشیش گفت:

– عجیب است که چطور این خرافات هنوز باقی مانده‌اند. در اوایل پیدایش مسیحیت، خرافات محلی با اعتقادات مسیحی درآمیخت و جنبه‌های ناپسند آن بتدریج از بین رفت.
خانم دین کالتروپ گفت:
– الان مسئله ما خرافات نیست. واقعیتهاست.
من گفتم:

– واقعیت‌های خیلی زشت.

خانم مارپل گفت:

– همین‌طور است، آقای برتون. خیلی معذرت می‌خواهم که وارد مسائل شخصی می‌شوم، ولی شما اینجا غریبه‌اید و از دنیا و جنبه‌های مختلف زندگی تجربیاتی دارید که دیگران ندارند. به نظرم باید بتوانید جواب این معمای ناخوشایند را پیدا کنید.
لبخند زدم و گفتم:

– بهترین راه حلی که دارم، خوابی است که دیدم. تو خوابم همه چیز درست بود و کاملاً جوردرمی‌آمد. متأسفانه وقتی بیدار شدم، دیدم مزخرف است.

– خیلی جالب است. بگویید ببینم از چه لحاظ مزخرف بود.
– با این جمله ابلهانه آغاز می‌شد که «تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها و تا آتشی وجود نداشته نباشد، دودی در کار نیست.» مردم این جمله را آن قدر به کار برده‌اند که حال آدم به هم می‌خورد. بعد این عبارت با اصطلاحات جنگی قاطی شد. دود استعاره تکه کاغذ، پیام

تلفنی ... نه، همه‌اش خواب بود.

— چه خوابی بود؟

خانم مسن آن قدر علاقه نشان می‌داد که حدس زدم لابد کتاب تعبیر خواب ناپلئونی می‌خواند که کتاب دم‌دستی پرستار سابقم بود. گفتم:

— چیز خاصی نبود. الزی هالند — پرستار یا مربی بچه‌های سیمینگتون — می‌خواست با دکتر گریفیث ازدواج کند و این آقای کشیش داشت خطبه عقد را به لاتین می‌خواند ...

همسر کشیش آمد تو حرفم و خطاب به شوهرش گفت:
— چه جالب، عزیزم.

حرفم را ادامه دادم:

— بعد خانم دین کالتروپ آمد و مانع شد و گفت باید جلو این کار را گرفت.

لبخندی زدم و ادامه دادم:

— ولی این قسمت خوابم واقعیت داشت. چون بیدار شدم و دیدم شما مقابلم ایستاده‌اید و فریاد می‌زنید: «باید جلو این کار را گرفت.»
خانم کالتروپ با متانت گفت:

— راست می‌گفتم. خوشحالم که این حرف را زدم.

خانم مارپل ابروهایش را چین انداخت و پرسید:

— پیغام تلفنی چه ربطی به ماجرا داشت؟
گفتم:

— متأسفانه مثل اینکه خل شده‌ام. پیغام تلفنی توی خوابم نبود. قبل از خواب بود. آمدم تو هال و دیدم جوآنا پیغام گذاشته که اگر کسی زنگ زد پیغام را بهش برسانم.

خانم مارپل خم شد به جلو. گونه‌هایش کمی گل انداخته بود.

— بی‌ادبی و فضولی نیست که پپرسم متن پیغام چی بود؟

نگاهی به جوآنا انداخت و گفت:

– معذرت می‌خواهم، عزیزم.

جوآنا انگار خنده‌اش گرفته بود. گفت:

– خواهش می‌کنم، ولی خودم یادم نیست. شاید جری یادش باشد.

فکر کنم یک پیغام کوچک و معمولی بود.

من متن پیغام را تا جایی که یادم بود با متانت تکرار کردم و ظاهراً خانم مارپل خیلی علاقه‌مند شد.

فکر می‌کردم شاید عین کلمات را که تکرار کنم، ذوقش کور شود، ولی شاید نوعی تصور رمانتیک از رابطه عاشقانه در ذهنش داشت، چون سر تکان داد و لبخند زد و به نظر می‌رسید خوشش آمده. گفت:

– بله. فکر می‌کردم این طور باشد.

خانم دین کالتروپ فوری گفت:

– چطور باشد؟

خانم مارپل گفت:

– یک چیز معمولی.

چند لحظه با حالتی فکورانه نگاهم کرد، بعد بدون مقدمه گفت:

– به نظرم آدم باهوشی هستید، ولی اعتماد به نفس کافی ندارید. باید اعتماد به نفس داشته باشید.

جوآنا خنده بلندی کرد و گفت:

– تو رو به خدا تشویقش نکنید. همین حالا هم زیادی اعتماد به نفس دارد.

گفتم:

– ساکت باش. جوآنا. خانم مارپل حتماً یک چیزی می‌داند که این حرف را می‌زند.

خانم مارپل کار بافتنی‌اش را از سر گرفت. بعد با لحن محزونی گفت:

— می‌دانید. ارتکاب این جور قتلها مثل شعبده‌بازی است.
— یعنی سرعت عمل دستها باعث خطای چشم می‌شود؟
— منظورم فقط این نیست. قاتل طوری عمل می‌کند که نگاهها به سمت دیگری معطوف می‌شود. به قول معروف، جهت‌گیری غلط می‌دهد.

— بله. در مورد جانی دیوانه موردنظر ما هم ظاهراً هیچ‌کس جهت‌گیری درستی نداشته.

خانم مارپل گفت:

— من بیشتر فکر می‌کنم قاتل باید آدم کاملاً سالمی باشد.
با حالتی فکورانه گفتم:
— نش هم همین را می‌گفت. حتی یادم هست تأکید می‌کرد که قاتل پایگاه اجتماعی خیلی خوبی دارد.

خانم مارپل گفت:

— همین طور است. این نکته خیلی مهمی است.
رو به خانم کالتروپ کردم و گفتم:
— نش فکر می‌کند باز هم نامه‌های دیگری ارسال شود. نظر شما چیه؟

خانم کالتروپ شمرده و آرام گفت:

— شاید. ممکن است.

خانم مارپل گفت:

— اگر پلیس این طور فکر می‌کند، شکی نیست.

از رو نرفتم و باز به خانم کالتروپ گفتم:

— هنوز هم برای نویسنده متأسفید؟

خانم کالتروپ سرخ شد و گفت:

— چرا نباشم؟

خانم مارپل گفت:

- من با تو موافق نیستم، عزیزم. در این مورد موافق نیستم.
با عصبانیت گفتم:
- باعث شده یک زن خودکشی کند و مصائب و ناراحتیهای زیادی
ایجاد کرده که شاید کسی از آنها اطلاع ندارد.
خانم مارپل از جوآنا پرسید:
- شما هم از این نامه‌ها داشته‌اید. خانم برتون؟
جوآنا خندید و گفت:
- بله. حرفهای خیلی بدی زده بود.
خانم مارپل گفت:
- متأسفانه خانمهای جوان و زیبا طعمه خوبی برای نویسنده هستند.
گفتم:
- به خاطر همین تعجب می‌کنم که چرا الزی هالند نامه نداشته.
خانم مارپل گفت:
- این خانم هالند همان پرستار بچه‌های سیمینگتون نیست؟ زنی که
تو خواب شما هم بود؟
– چرا.
جوآنا گفت:
- لابد داشته. ولی به کسی نگفته.
من گفتم:
- نه. من حرفش را باور کردم. نش هم همین طور.
خانم مارپل گفت:
- عجب. خیلی جالب است. جالبترین چیزی است که تا حالا شنیده‌ام.
در راه برگشت. جوآنا گفت نباید حرفی را که نش در مورد تداوم
ارسال نامه‌ها زده، بازگو می‌کردم.
پرسیدم:

— چرا؟

— چون ممکن است نویسنده خود خانم کالتروپ باشد.

— تو که این طور فکر نمی کنی؟

— مطمئن نیستم. زن عجیبی است.

دوباره وارد بحث شدیم و احتمالات مختلف را مرور کردیم.

دو روز بعد بود که داشتم با ماشین از آگزمپتون برمی گشتم. شام خورده بودم و راه افتاده بودم و هوا تاریک بود که به لیمستوک رسیدم. چراغهای ماشین خراب بود و بعد از اینکه از سرعتم کاستم و چند بار چراغها را روشن و خاموش کردم، پایین آمدم که ببینم چه اشکالی پیش آمده. کمی وقتم تلف شد، ولی چراغها را درست کردم.

جاده کاملاً خلوت بود. هوا که تاریک می شود، همه مردم لیمستوک می روند خانه هایشان. چند ساختمان اول پیش رویم بود. از جمله ساختمان مؤسسه زنان با شیروانی زشتش که زیر نور ستارگان هیت عجیبی داشت و یکباره وسوسه شدم پیاده شوم و بروم داخلش را ببینم. نمی دانم آیا پرهیب کسی را دیدم که یواشکی از در ساختمان مؤسسه رفت تو یانه. اگر هم چنین احساسی داشتم، احساس مبهمی بود و وارد ضمیر خود آگاهم نشده بود؛ ولی یکباره کنجکاوی زیادی پیدا کردم که داخل مؤسسه را ببینم.

در نیمه باز بود. در را باز کردم و رفتم تو. از در حیاط تا در ورودی ساختمان مسیر کوتاهی بود. چهار تا پله را بالا رفتم و رسیدم جلو در. چند لحظه همان جا ایستادم و تردید داشتم. واقعاً آنجا چه کار می کردم؟ نمی دانم. بعد یکباره به نظرم رسید خش خش می شنوم. انگار صدای خشخش لباس زنی بود.

فوری برگشتم و رفتم نبش ساختمان که صدا از آنجا آمده بود.

کسی را ندیدم. به راهم ادامه دادم و از پیچ بعدی گذشتم. حالا پشت ساختمان بودم و یکباره دیدم پنجره ای در دو قدمی ام باز است.

یواشکی رفتم به طرف پنجره و گوش دادم. چیزی نمی شنیدم، ولی احساس می کردم که یک نفر داخل ساختمان است.

هنوز کمرم کامل خوب نشده بود و توانایی کارهای آکروباتی را نداشتم، ولی هر طور بود خودم را بالا کشیدم و از پنجره رفتم تو. متأسفانه کمی سرو صدا شد.

همان جا کنار پنجره ایستادم و گوش کردم. بعد با دستهای از هم باز راه افتادم و جلوتر رفتم. چند قدم جلوتر، در سمت راست خودم، صدایی شنیدم.

چراغ قوه‌ای توی جیبم داشتم. چراغ قوه را درآوردم و روشن کردم. یکباره صدایی آرام و تحکم آمیز گفت:

– خاموشش کن!

فوری اطاعت کردم، چون بلافاصله صدای نش را تشخیص دادم. در تاریکی دستم را گرفت و از دری عبورم داد و وارد راهرویی کرد. اینجا پنجره‌ای نبود که کسی از بیرون ما را ببیند. نش چراغ را روشن کرد و نگاهم کرد. نگاهش بیشتر از اینکه عصبانی باشد، محزون بود. گفت:

– چه وقتی را برای فضولی را انتخاب کرده‌ای، آقای برتون! گفتم:

– معذرت می خواهم. ولی حدس زدم خبرهایی هست و باید سری به اینجا بزنم.

– احتمالاً درست حدس زدی. کسی را هم دیدی؟ چند لحظه مردّد بودم. بعد گفتم:

– مطمئن نیستم. فقط احساس مبهمی داشتم که یک نفر از در حیات آمد تو. ولی کسی را ندیدم. بعد از اطراف ساختمان صدای خُش خُشی شنیدم.

نش سر تکان داد و گفت:

– درست است. یک نفر قبل از تو ساختمان را دور زد. ولی فوری رفت. لابد سرو صدای تو را شنیده و فرار کرده.

دوباره عذرخواهی کردم و پرسیدم:

– حالا چی حدس می‌زنید؟

نش گفت:

– معتمد نویسنده آن نامه‌ها نمی‌تواند دست از کارش بردارد. ممکن است بداند که این کار خطرناک است. ولی مجبور است این کار را بکند. مثل میلی است که آدم معتاد به مصرف الكل یا کشیدن مواد مخدر دارد.

در تأیید او سر تکان دادم. نش گفت:

– مسئله این است که فکر می‌کنم نویسنده، هرکس هست، سعی می‌کند نامه بعدی را مثل قبلی‌ها بنویسد. بریده صفحات کتاب را دارد و می‌تواند حروف و کلمات لازم را از توی آن در بیاورد. ولی برای نوشتن پاکتها مشکل دارد. سعی می‌کند نامه‌ها را با همان دستگاه قبلی تایپ کند. نمی‌تواند ریسک کند و از دستگاه دیگری استفاده کند یا نامه‌ها را به صورت دستی بنویسد.

با ناباوری پرسیدم:

– واقعاً فکر می‌کنید به این بازی ادامه دهد؟

– بله، معتمد این کار را می‌کند و شرط می‌بندم به خودش اعتماد زیادی دارد. این جور آدم‌ها خیلی مغرورند. بنابراین حدس می‌زنم نویسنده، هرکس باشد، بعد از تاریکی هوا وارد مؤسسه می‌شود و سعی می‌کند از دستگاه استفاده کند.

– مثلاً خانم گینچ.

– شاید.

– هنوز نمی‌دانید؟

– نه، نمی‌دانم.

– ولی حدس می‌زنید؟

– بله. کار یک آدم خیلی زیرک است. کار کسی که از تمام جزئیات این جور بازیها اطلاع دارد.

می‌توانستم بخشی از دامی را که نش پهن کرده بود بینم. شک نداشتم که هر نامه‌ای که یکی از مظنونان بنویسد و ارسال کند، چه با پست و چه به صورت دستی، بررسی می‌کنند. دیر یا زود، طرف دچار اشتباه می‌شود و بی‌احتیاطی می‌کند.

برای بار سوم از حضور ناخواسته و مشکل‌سازم معذرت‌خواهی کردم.

نش با متانت گفت:

– اشکال ندارد. کاری است که شده. امیدوارم دفعه بعد بخت یارم باشد.

رفتم بیرون در دل تاریکی. یک نفر کنار ماشینم ایستاده بود. با تعجب دیدم مگان است. گفت:

– سلام. حدس زدم ماشین شماست. اینجا چه کار می‌کنید؟
گفتم:

– من باید بپرسم تو اینجا چه کار می‌کنی.

– آمده بودم پیاده‌روی. عادت دارم شبها پیاده‌روی کنم. کسی نیست که مزاحم آدم شود و حرفهای احمقانه بزند. ستاره‌ها را دوست دارم و چیزها بوی بهتری دارد و اشیاء معمولی در تاریکی شب اسرارآمیزترند.
گفتم:

– همه اینها را مجانی به تو می‌بخشم. ولی فقط گربه‌ها و جادوگرها در تاریکی قدم می‌زنند. تو خانه نگرات می‌شوند.

– نه، نگران نمی‌شوند. هیچ وقت برایشان مهم نیست که کجا هستم یا چه کار می‌کنم.

پرسیدم:

— اوضاع چطور است؟

— بد نیستم، خوبم.

— خانم هالند ازت مراقبت می‌کند؟

— الزی عیبی ندارد. ذاتاً یک احمق تمام‌عیار است.

— حرف خوبی نیست، ولی حقیقت دارد. سوار شو برسانمت.

اینکه هیچ وقت متوجه حضور یا عدم حضور مگان نبودند. درست

نبود. به خانه که رسیدیم، سیمینگتون جلو در ایستاده بود. با دقت

نگاهمان کرد و گفت:

— سلام، مگان آنجاست؟

گفتم:

— بله. آورده‌امش.

سیمینگتون با تغییر گفت:

— نباید بدون خبر از خانه خارج شوی، مگان. خانم هالند کلی نگرانت

شده بود.

مگان زیرلب چیزی گفت و آرام از کنارش گذشت و وارد خانه شد.

سیمینگتون نفس عمیقی کشید و گفت:

— دختر بزرگ، آن هم بدون مادر. مسئولیت زیادی دارد. سَنَش

گذشته و به مدرسه هم که نمی‌تواند برود.

با حالت مشکوکی نگاهم کرد و ادامه داد:

— فکر کنم رفته بودید ماشین سواری.

با خودم گفتم که بهتر است فکر کند قضیه به همین صورت بوده.

فصل هفتم

روز بعد دیوانه شدم. الان که به آن روز فکر می‌کنم، به نظرم می‌رسد این بهترین توضیحی است که وجود دارد ...

وقت دیدار ماهانه‌ام با مارکوس کنت رسیده بود ...

با قطار رفتم. عجیب اینکه جوآنا ترجیح داد بماند. بیشتر اوقات دوست داشت همراه من بیاید و معمولاً دو روزی می‌ماندیم.

ولی این بار قصد داشتم با قطار عصر برگردم. اما باز هم کار جوآنا عجیب بود. فقط با لحن مرموزی گفت که کلی کار دارد و اصلاً چرا باید روز قشنگی را که می‌تواند توی روستا بگذراند هدر بدهد و تمام روز را توی قطار کثیف و بوگندویی سپری کند؟

این حرف معقول و درست از جوآنا بعید بود.

گفت ماشین را لازم ندارد؛ بنابراین با ماشین رفتم ایستگاه قطار و ماشین را همان جا گذاشتم که موقع برگشت ماشین داشته باشم.

ایستگاه لیمستوک به دلایلی که فقط شرکتهای قطار می‌دانند، حدود یک کیلومتر از خود لیمستوک فاصله دارد. توی جاده که بودم، در نیمه‌راه مگان را دیدم که بی‌هدف برای خودش می‌پلکاید. کنار کشیدم و گفتم:

– سلام. اینجا چه کار می‌کنی؟

– هیچ کار. آمده‌ام پیاده‌روی.

– ولی می‌بینم که جدی قدم نمی‌زنی. مثل یک آدم دلمرده و عبوس

ل‌خ می‌کنی و سرگردانی.

— علتش این است که جای خاصی نمی‌روم.

— پس بیا سوار شو و تا ایستگاه قطار همراه من بیا.

در را باز کردم و مگان سوار شد.

پرسید:

— کجا می‌روید؟

— لندن. پیش دکترم.

— کم‌رتان بدتر شده؟

— نه، خیلی هم خوب است. فکر می‌کنم دکتر خوشحال شود.

مگان سر تکان داد.

رفتیم ایستگاه. ماشین را پارک کردم و رفتیم تو بلیطم را از باجه

فروش بلیط خریدم. رو سکوها چند نفر بیشتر نبودند و هیچ‌کدام را

نمی‌شناختم.

مگان گفت:

— می‌شود یک پنی به من قرض بدهید؟ می‌خواهم از دستگاه

فروش سکه‌ای شکلات بگیرم.

سکه‌ای را که می‌خواست به او دادم و گفتم:

— بفرما، دخترجان. مطمئنی آدامس یا پاستیل یا چیز دیگری

نمی‌خواهی؟

مگان بدون اینکه متوجه کنایه من بشود، گفت:

— نه. شکلات را بیشتر از همه دوست دارم.

رفت که از دستگاه شکلات بگیرد و من با اوقات تلخی فزاینده‌ای از

پشت سر نگاهش می‌کردم.

کفشهای کهنه و جورابه‌ای زمخت و بلوز و دامن بی‌قواره زشتی

پوشیده بود. نمی‌دانم چرا اینها باید موجب عصبانیت بشود. ولی شد.

وقتی برگشت. با عصبانیت گفتم:

— چرا این جورابه‌ای نفرت‌انگیز را می‌پوشی؟

مگان با تعجب به جورابه‌هایش نگاه کرد و گفت:

— مگر چه اشکالی دارد؟

— بگو چه اشکالی ندارد. حال آدم را به هم می‌زنند. این بلوزت هم که انگار از توی آشغال‌دانی درآورده‌ای.

— نه. هیچ اشکالی ندارد. چند سال است دارم این را می‌پوشم.

— معلوم است. حالا این ...

در همین موقع قطار رسید و سخنرانی تحکم‌آمیز من ناتمام ماند. وارد واگنی خالی شدم و خم شدم که گفتگویم را با مگان ادامه دهم. مگان پایین پای من ایستاده و سرش را بالا گرفته بود. پرسید چرا عصبانی‌ام.

واقعیت را انکار کردم و گفتم:

— عصبانی نیستم. فقط لجم می‌گیرد که این طور شلخته راه می‌روی و اصلاً به سرو وضع خودت نمی‌رسی.

— من همینم و خوشگلتر از این نمی‌شوم. پس چه فرقی می‌کند؟
گفتم:

— چرت نگو. کاش می‌شد خودم درستت کنم. بیرمت لندن و سر تا پا عوض کنم.

مگان گفت:

— کاش می‌شد.

قطار راه افتاد. نگاه کردم به چهرهٔ پرحسرت و سر بالا گرفتهٔ مگان. بعد همان طور که قبلاً گفتم، دیوانگی‌ام گل کرد.

در را باز کردم، مگان را با یک دست گرفتم و کشیدمش بالا. مأمور قطار با عصبانیت فریاد زد. ولی کاری ازش ساخته نبود و فقط در را با چالاک‌ی بست. مگان را که در نتیجهٔ کار شتاب‌زده‌ام روی کف قطار افتاده بود، بلند کردم.

زانویش را مالید و پرسید:

— چرا این کار را کردی؟

گفتم:

— حرف زن. با من می آیی لندن و طوری درست می کنم که خود

را شناسی. بهت ثابت می کنم که اگر بخواهی. چه قیافه ای پیدا می کنی.

خسته شدم از بس با آن قیافه درب و داغون دیدمت.

مگان با لحن ذوق زده ای گفت:

— وای!

مأمور جمع آوری بلیطها آمد و یک بلیط دوسره برای مگان خریدم.

مگان گوشه ای نشسته بود و با بهت و احترام نگاه می کرد. بعد از

مأمور قطار رفت، گفت:

— انگار ویری هستی، نه؟

جواب دادم:

— خیلی. تو خانواده ما همه این طوری هستند.

چطور می خواستم توضیح بدهم که چرا این کار را کردم؟ عین سگی

بود که جا مانده و با حسرت به صاحبش نگاه می کند. حالا چهره اش مثل

سگی بود که با ناباوری می بیند بالاخره صاحبش راضی شده او را با

خودش ببرد.

گفتم:

— به نظرم لندن را خوب نمی شناسی. نه؟

مگان گفت:

— چرا. مدرسه که می رفتم، از لندن رد می شدم. برای کارهای

دندانپزشکی هم به لندن می رفتم. یک بار هم رفته ام پانتومیم.

با لحن مرموزی گفتم:

— خوب. این بار فرق می کند. می برمت جایی که تا حالا نرفته ای.

بموقع رسیدیم و نیم ساعتی تا قرارم در هارلی استریت وقت داشتیم.

تا کسی گرفتم و مستقیم رفتیم پیش میروتین، خیاط جوآنا. میروتین،

خودش زن غیرعادی شاد و شنگولی است حدوداً چهل و پنج ساله که اسم واقعی‌اش مری گری است. زن زرنگی است و کار و کاسبی‌اش خوب گرفته. از قدیم از او خوشم می‌آمده.

به مگان گفتم:

– تو دختر عمه‌ام هستی.

– چرا؟

– بحث نکن.

مری گری گرفتار زن چاقی بود که عاشق لباس شب آبی روشنی شده بود. از دست زن چاق نجاتش دادم و او را کناری کشیدم و گفتم:

– ببین، خانم گری. دختر عمه خودم را آورده‌ام و می‌خواهم برایش لباس تهیه کنم. جوآنا هم می‌خواست بیاید، ولی کاری پیش آمد و نتوانست. گفت همه چیز را به خود شما واگذار کنم. خودت ببین چی به قیافه‌اش بهتر می‌آید.

خانم گری با عشوهِ گفت:

– حتماً.

– می‌خواهم از هر لحاظ آماده‌اش کنی. ریش و قیچی دست خودت، کفش، جوراب، لباس زیر، همه چیز. ضمناً آرایشگری که موهای جوآنا را درست می‌کند این نزدیکی‌هاست؟

– آنتوان؟ بله. چند کوچه جلوتر است. خودم ترتیبش را می‌دهم.

– واقعاً که حرف نداری.

– خواهش می‌کنم. من از این کار لذت می‌برم، صرف نظر از درآمدی که دارد و این روزها برایم اهمیت زیادی دارد. نصف مشتریها صورتحسابهایشان را پرداخت نمی‌کنند. ولی همان طور که گفتم، فقط مسئله پول نیست. من از این کار لذت می‌برم.

نگاهی کارشناسانه به مگان که کمی آن‌ورتر ایستاده بود انداخت و

گفت:

— قیافه خوب و دلنشینی دارد.

گفتم:

— لابد چشمهای تو اشعه ایکس دارد. به نظر من که بی قواره است. خانم گری خندید و گفت:

— به خاطر مدرسه است. انگار خوششان می آید دخترها را طوری تربیت کنند که ریخت و قیافه نداشته باشند. می گویند دختر باید ساده و دلشین باشد. گاهی کلی طول می کشد که دختری خودش را روبه راه کند و قیافه آدمیزاد پیدا کند. نگران نباش. همه چیز را بسپار به خودم. گفتم:

— بسیار خوب. ساعت شش می آیم دنبالش.

مارکوس کنت از دیدنم خوشحال شد. گفت اصلاً انتظار نداشته به این سرعت خوب شوم.

— پسر، تو بنیه فیل داشته ای. خیلی زود بهبود یافته ای. نمی دانی آب و هوای دهات و نبود استرس و هیجان با آدم چه کار می کند. گفتم:

— دو تای اولی را داشتم. ولی فکر نکن تو دهات هیجان وجود ندارد. جایی که من بودم. هیجانات زیادی داشتیم. — چه جور هیجانی؟ — قتل.

مارکوس کنت لبهایش را جمع کرد و سوتی کشید و گفت: — لابد از این تراژدی های عشقی دهاتی ها. چوپانه دختر مورد علاقه اش را کشته.

— نه، ابداً. کار یک بیمار روانی خیلی زیرک و مصمم بوده. — تو روزنامه ها چیزی درباره اش نخوانده ام. کی این آقا را دستگیر کرده اند؟

- هنوز دستگیرش نکرده‌اند. ضمناً آقا نیست؛ خانم است.
- عجب! فکر نمی‌کنم این لیمستوک برای تو مناسب باشد، رفیق.
- با قاطعیت گفتم:
- چرا، هست. تو هم نمی‌توانی من را منصرف کنی.
- مارکوس کنت یک‌کم دیر مطلب را می‌گیرد. گفت:
- که این طور! از این دخترهای بلوند پیدا کرده‌ای؟
- یاد الزی هالند افتادم و کمی احساس گناه کردم. گفتم:
- نه، چیزی که علاقه‌ام را جلب کرده روانشناسی جرم است.
- مارکوس کنت گفت:
- خیلی خوب. باشد. تا حالا که قطعاً آسیبی ندیده‌ای، ولی مواظب باش این جانی روانی از روی زمین محوت نکند.
- گفتم:
- جای نگرانی نیست.
- چطور است امشب شام پیش من باشی. ماجرای قتل را هم تعریف می‌کنی.
- متأسفم. وقتم پر است.
- لابد با خانمی قرار داری. معلوم است حالت خیلی خوب شده.
- از تصور مگان در چنین نقشی خوشم آمد. گفتم:
- می‌توانی این طور حساب کنی.
- ساعت شش که مؤسسه موریتون رسماً تعطیل می‌کند، در محل مؤسسه بودم. ماری گری جلو پله‌های سالن نمایش آمد به استقبالم.
- انگشت روی لب‌هایش گذاشته بود.
- از تعجب شاخ درمی‌آری. تعریف از خود نباشد، خیلی خوب درستش کرده‌ام.
- رفتیم به سالن نمایش. مگان مقابل آینه قدی بلندی ایستاده بود و خودش را تماشا می‌کرد. باورتان نمی‌شود، اول نشناختمش. یک لحظه

نفسم در سینه حبس شد. باریک و بلند با قامتی مثل سرو و پاها و زانوان ظریف که از پشت جورابهای نازک و بدن نما و کفشهای شیکش معلوم بود. بله، دستها و پاهاى قشنگی داشت. استخوان بندی ظریف. از هر لحاظ بهترین بود و به بقیه برتری داشت. موهایش را اصلاح کرده و فرم داده بودند و حالا عین شاه بلوط براقی روی سرش خودنمایی می کرد. سلیقه به خرج داده و به صورتش دست نزده بودند. آرایش نشده بود، یا اگر هم شده بود، آرایش ملایمی بود که توی چشم نمی زد. احتیاجی به رژ لب نداشت.

به علاوه خصوصیت دیگری داشت که تا حالا ندیده بودم: غرور معصومانهای در قوس گردنش معلوم بود. با حالتی جدی نگاهم کرد و با کمرویی لبخند زد و گفت:

– خوشگل شده ام، نه؟

گفتم:

– خوشگل؟ ماه شده ای، ماه. بیا برویم رستوران شام بخوریم. قول می دهم تمام مردم برگردند و نگاهت کنند. تمام دخترهای عالم باید در برابر تـُنگ بیندازند.

مگان قشنگ نبود، ولی قیافه غیر عادی و ملوسى داشت. شخصیت داشت. وارد رستوران که شدیم، جلوتر از من قدم برمی داشت. گارسن با عجله به طرف ما دوید و من احساس مردی را داشتم که جلو چشم همه از یک چیز معمولی، یک شیء خیلی ارزشمند ساخته.

اول کوکتل خوریم و خیلی هم طولش دادیم. بعد نوبت شام شد. بعدش رقصیدیم. مگان دلش می خواست برقصد و نمی خواستم تو ذوقش بزنم. فکر می کردم، رقص بلد نیست، ولی بلد بود. عین پَرِ قو سبک بود و با ریتم هماهنگی کامل داشت. گفتم:

– عجب! رقص هم که خوب بلدی.

مگان انگار کمی جا خورد. گفت:

— معلوم است که بلدم. هر هفته تو مدرسه کلاس رقص داشتیم.
— تو کلاس که آدم رقص یاد نمی‌گیرد.
برگشتیم سر میز شام.
مگان گفت:

— غذایش حرف ندارد، نه؟ کلاً همه چیز خیلی خوب است.
از روی خوشحالی نفس عمیقی کشید.
گفتم:

— نظر من هم دقیقاً همین است.
شب مهیجی بود. من هنوز عقم سر جا نبود. مگان حرفی زد که به
خود آمدم. با تردید گفتم:

— فکر نمی‌کنی وقتش شده که برگردیم خانه؟
جا خوردم. واقعاً آن شب دیوانه شده بودم. همه چیز را یادم رفته بود.
از دنیای واقعی دور بودم و تو دنیای دیگری سیر می‌کردم. تو دنیای
دیگری با موجود دیگری که خودم ساخته بودم.
گفتم:

— وای، خدا!

متوجه شدم که آخرین قطار هم رفته. به مگان گفتم:
— تو همین جا باش. من می‌روم تلفن کنم.
زنگ زدم به مؤسسه کرایه اتومبیل لیولین و گفتم بزرگترین و
سریعترین ماشینشان را بفرستند که هرچه سریعتر برگردیم.
برگشتم پیش مگان. گفتم:

— آخرین قطار هم رفته. باید با تاکسی برگردیم.
— با تاکسی؟ چه خوب.

با خودم گفتم عجب بچه خوبی است. از ساده‌ترین چیزها خوشحال
می‌شود. بدون اینکه پرسد، بدون اینکه هیاهو کند یا اذیتم کند، هرچه
می‌گفتم، قبول می‌کرد.

تا کسی آمد. اتومبیل خیلی بزرگ و تندرویی بود؛ با وجود این خیلی دیر به لیستوک رسیدیم.

یکباره با عذاب وجدان گفتم:

— لابد همه جا را دنبال گشته‌اند!

ولی مگان با خونسردی گفت:

— نه، فکر نکنم. خیلی وقتها بیرون می‌روم و برای ناهار بر نمی‌گردم.

— می‌دانم بچه جان. ولی برای عصرانه یا شام که بر می‌گردد.

ولی ستاره بخت مگان بلند بود. خانه تاریک و ساکت بود. به توصیه مگان ساختمان را دور زدیم و با سنگریزه به پنجره اتاق رز زدیم.

چند لحظه بعد رز از پنجره بیرون را نگاه کرد و در حالی که هیجان و تعجب خود را فرومی‌خورد آمد و ما را برد تو.

— عجب، من فکر می‌کردم شما خوابیده‌اید. آقا و دوشیزه هالند

(عبارت «دوشیزه هالند» را که گفت، دماغش را بالا کشید) سر شب

شام خوردند و با ماشین رفتند بیرون. من گفتم مواظب بچه‌ها هستم.

بالا تو اتاق بچه‌ها بودم و کالین اذیت می‌کرد و من سعی می‌کردم

آرامش کنم. به نظرم رسید شما وارد شدید. ولی بعد که پایین آمدم.

دیدم شما نیستید. فکر کردم لابد رفته‌اید بخوابید. بعد که آقا برگشت و

سراغ شما را گرفت، همین را بهش گفتم.

مکالمه را کوتاه کردم و گفتم بهتر است مگان برود بخوابد.

— شب بخیر و خیلی ممنون مگان. خیلی خوش گذشت و بهترین شبی

بود که تا حالا داشته‌ام.

گیج و منگ برگشتم خانه. انعام خوبی به راننده دادم و تعارف کردم

که اگر مایل است می‌تواند شب پیش ما بخوابد. ولی راننده گفت ترجیح

می‌دهد همین امشب برگردد.

در حین اینکه داشتم با راننده صحبت می‌کردم، در حال نیمه‌باز شد و

بعد که راننده رفت، در کاملاً باز شد و جوآنا گفت:

— بالاخره آمدی؟

رفتم تو و در را بستم و گفتم:

— لابد خیلی نگران شدی.

جوآنا رفت توی اتاق پذیرایی و من هم دنبالش رفتم. قوری قهوه روی سه پایه بود. جوآنا برای خودش قهوه ریخت و من ویسکی و سودا. جوآنا گفت:

— نگران شدم؟ نه، نگران نشدم. فکر کردم لابد ترجیح داده‌ای تو شهر بمانی و دلی از عزا دربیاری.

— اتفاقاً دلی از عزا درآوردم.

نیشخندی زدم و بعد شروع کردم به خندیدن.

جوآنا پرسید به چی می‌خندم و برایش توضیح دادم.

— ولی جری، تو دیوانه‌ای. واقعا دیوانه‌ای.

— بله، فکر می‌کنم دیوانه شده بودم.

— آخر پسر جان، تو این جور جاها نباید از این کارها بکنی. فردا تو لیمستوک مردم پشت سرت هزار تا حرف می‌زنند.

— بله، فکر می‌کنم خیلی حرف بزنند. ولی مگان هنوز بچه است.

— بچه کجا بود! بیست سالش است. وقتی یک دختر بیست ساله را برمی‌داری با خودت می‌بری لندن و برایش لباس می‌خری، مردم هزار تا حرف می‌زنند. آبروریزی می‌شود. خدا به خیر کند جری. آخرش مجبور می‌شوی باهاش ازدواج کنی.

جوآنا این جمله آخری را با نوعی حالت نیمه شوخی - نیمه جدی بیان کرد. در این موقع بود که کشف مهمی کردم. گفتم:

— به جهنم! ازدواج هم که نکنم. اشکالی ندارد. در واقع ... بدم نمی‌آید باهاش ازدواج کنم.

جوآنا حالت مضحکی به خودش گرفت و همین طور که به طرف در می‌رفت، با لحن خشکی گفت:

— بله. حدس می‌زدم ...

رفت و من ماندم. لیوان مشروب توی دستم بود و مات و مبهوت از کشف جدیدم ایستاده بودم.

نمی‌دانم مردی که قرار است برود خواستگاری، چه جور احساسی دارد. در داستانها گلوی خشک می‌شود و احساس می‌کند راه نفسش بند آمده و حالت عصبی رقت‌باری دارد.

ولی من این جور نبودم. فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم و باید هرچه زودتر موضوع را فیصله دهم. دلیلی نمی‌دیدم که خجالت بکشم و دستپاچه شوم.

حدوداً ساعت یازده رفتم خانه سیمینگتون. زنگ را زدم و وقتی رز در را باز کرد، گفتم با مگان خانم کار دارم. به خاطر نگاه رز بود که اولین بار خجالت کشیدم. تو افاق‌پذیری منتظر بودم و با نگرانی خدا خدا می‌کردم که مگان را ناراحت نکرده باشند.

همین که در باز شد و چرخیدم. خیالم راحت شد. مگان اصلاً ناراحت یا خجالت‌زده نبود. سرش هنوز مثل شادبلوط براقی بود و غرور و اعتماد به نفسی که از دیروز به دست آورده بود، هنوز در او باقی بود. لباسهای سابقش را به تن داشت، ولی همان لباسها را طوری پوشیده بود که با وضع سابقش فرق می‌کرد. عجیب است که دخترها اگر جذابیت‌های خود را بشناسند، چه کارها می‌توانند بکنند. به نظرم رسید که مگان یکباره بزرگ شده.

فکر می‌کنم تا حدی عصبی بودم، وگرنه این طوری سر صحبت را باز نمی‌کردم. به محض اینکه دیدمش گفتم:

— سلام، جوجو جان.

آدم در این شرایط با این جور عبارتی از دل‌داده‌اش استقبال نمی‌کند.

مگان ظاهراً بدش نیامد. نیشخندی زد و گفت:

— سلام.

گفتم:

— دعوا نکردید به خاطر دیروز؟

مگان با اطمینان گفت:

— نه بابا.

بعد پلک زد و با تردید گفت:

— البته از جهتی، چرا. یعنی خیلی حرفها زدند و گویا فکر می کنند کار

عجیبی کرده ایم. ولی خودت که مردم را می شناسی و می دانی سر مسائل کوچک و بی اهمیت چه قشقرقی درست می کنند.

خیالم راحت شد وقتی دیدم مگان از کنار دلخوری خانواده اش خیلی راحت عبور کرد. گفتم:

— امروز صبح آمدم اینجا، چون پیشنهادی دارم. می دانی که من به تو

علاقه دارم و تو هم به من علاقه داری ...

مگان با ذوق و شوق نگران کننده ای گفت:

— خیلی.

— خلاصه ما با هم جور درمی آییم و به نظر خیلی خوب می شود که با

هم ازدواج کنیم.

مگان گفت:

— آها.

غافلگیر شد. فقط همین. جا نخورد. تعجب نکرد. فقط غافلگیر شد.

مثل کسی که شک دارد و می خواهد قضیه را کاملاً روشن کند، پرسید:

— یعنی واقعاً می خواهی با من ازدواج کنی؟

گفتم:

— با کمال میل.

واقعاً هم همین طور بود.

— منظورت این است که به من علاقه عاشقانه داری؟
— بله. به تو علاقه عاشقانه دارم.

نگاهش جدی و بی احساس بود. گفت:

— به نظرم کسی بهتر از تو توی این دنیا پیدا نمی شود. ولی من به تو علاقه عاشقانه ندارم.

— من کاری می کنم که این علاقه ایجاد شود.

— فایده ندارد. من دوست ندارم این طوری با کسی ازدواج کنم.
مکث کرد و بعد با لحنی جدی گفت:

— من همسر مناسبی برای تو نیستم. بیشتر اهل نفرتم تا عشق.
این جمله را با جدیت عجیبی گفت.

جواب دادم:

— نفرت دوام ندارد. ولی عشق دوام دارد.
— واقعاً؟

— من این طور فکر می کنم.

دوباره سکوت شد. پرسیدم:

— پس جوابت منفی است؟

— بله. منفی است.

— جای امیدواری هست که بعداً نظرت عوض شود؟

— امید بیخود چه فایده دارد؟

در تأیید حرفش گفتم:

— هیچی. در واقع کار خیلی بیخودی است. چون هر جوابی بدهی، من

امیدوارم که در آینده نظرت عوض شود.

همه اش همین بود.

گیج و منگ از خانه بیرون رفتم. احساس می کردم رز از پشت سر

هیجان زده نگاهم می کند و از این بابت عصبانی بودم.

قبل از اینکه از خانه خارج شوم، رز خیلی حرفها زد. گفت از همان روز شوم که آن اتفاق افتاد، احساس بدی دارد. اگر به خاطر بچه‌ها نبود و به خاطر دلسوزی‌اش به حال آقای سیمینگتون می‌سوزد، یک روز هم حاضر نبود بماند. گفت قصد دارد برود و باید هرچه زودتر خدمتکار دیگری پیدا کنند. ولی تا وقتی موضوع قتل وجود دارد، بعید است بتوانند خدمتکار دیگری بیابند و خیلی خوب می‌شود اگر خانم هالند قبول کند که کارهای خانه را هم انجام بدهد! گفت زن خوب و مهربانی است، ولی بیشتر خودش را خانم خانه می‌داند و تصور می‌کند یک روز به چنین جایگاهی برسد. آقای سیمینگتون بیچاره چیزی در این مورد نمی‌داند، ولی همه می‌دانیم که مردی که زنش مرده چه وضعیتی دارد. مفلوک و مستأصل است و بسادگی طعمه زن زیر و زرنگی می‌شود که قصد دارد خودش را خانم خانه بکند، و اگر هم خانم هالند جای مرحوم خانم سیمینگتون را نگرفت، معنی‌اش این نیست که سعی خودش را نکرده و چنین قصدی نداشته!

خیلی تصنعی همه چیز را تأیید کردم و دلم می‌خواست زودتر در بروم، ولی نمی‌توانستم، چون رز دست از سرم برنمی‌داشت و مرتب غیبت و بدگویی می‌کرد.

با خودم گفتم آیا این حرفهایی که می‌زنند واقعاً حقیقت دارد؟ خانم هالند تصور می‌کند یک روز خانم سیمینگتون بعدی بشود؟ یا فقط دختر رثوف و شریفی است که وظیفه خودش را انجام می‌دهد و سعی می‌کند به مردی که همسرش فوت کرده و داغدار است، کمکی بکند؟ نتیجه در هر دو حالت یکی بود، و چرا نباشد؟ بالاخره بچه‌های سیمینگتون احتیاج به مادر داشتند. الزی هالند هم دختر خوب و شریفی بود و خیلی هم خوشگل بود. چیزی که به هر حال برای مردها مهم است، حتی برای آدم خشک و عصاقورت‌داده‌ای مثل سیمینگتون! می‌دانم که همه این فکرها را می‌کردم برای اینکه دلم می‌خواست

فکرم را از موضوع مگان منحرف کنم.

شاید فکر کنید وقتی رفتم از مگان خواستگاری کنم، غرور احمقانه‌ای داشتم و باید هم این طور می بود، ولی واقعاً غروری در کار نبود. اگر این همه دماغ شدم، به خاطر این بود که مطمئن بودم و شکی نداشتم که مگان متعلق به من است و زندگی او فقط به خودم مربوط است و منم که باید از او مراقبت کنم و خوشبختش کنم و نگذارم بهش آسیبی برسد و این تنها راهی است که در زندگی‌ام وجود دارد و انتظار داشتم او هم همین طور فکر کند ... اینکه من و او متعلق به یکدیگریم. ولی دست بردار نبودم. نه، مگان زن مورد نظر من بود و باید هر طور بود او را به دست می آوردم.

بعد از کمی فکر، رفتم به دفتر سیمینگتون. مگان شاید به انتقاداتی که از کارهایش می شد توجهی نداشت، ولی من وظیفه داشتم همه چیز را روشن کنم.

آقای سیمینگتون سرش خلوت بود و من را راهنمایی کردند به داخل اتاقش.

از اینکه آقای سیمینگتون لبهایش را گاز می گرفت و حالت خشک و رسمی اش کمی بیشتر از همیشه بود، حدس زدم در موقعیت فعلی نظر مساعدی نسبت به من ندارد.

گفتم:

– صبح بخیر. آقای سیمینگتون، باید عرض کنم که امروز برای کارهای حقوقی به دفتر شما نیامده‌ام و با شما کار شخصی دارم. حالا خدمتان عرض می کنم. لابد می دانید که من علاقه عاشقانه‌ای به مگان دارم. به خاطر همین از شما تقاضای ازدواج کردم و مگان جواب منفی داده. ولی من پاسخ منفی او را جواب نهایی نمی دانم.

متوجه شدم که حالت چهره سیمینگتون تغییر کرد و خیلی راحت توانستم افکارش را بخوانم. مگان توی خانواده وصله ناجوری بود.

آقای سیمینگتون آدم منصف و مهربانی بود و مطمئن بودم که اصلاً آدمی نیست که بخواهد دختر همسر مرحومش را از خانه بیرون کند. ولی اگر با من ازدواج می‌کرد، موضوع به خیر و خوشی حل می‌شد. به هر حال یخش باز شد. لبخند محتاطانه و کمرنگی زد و گفت:

— راستش من اصلاً از این موضوع خبر نداشتم، آقای برتون. می‌دانستم که به او توجه زیادی دارید، ولی هنوز او را بچه حساب می‌کردیم.

خیلی کوتاه گفتم:

— مگان بچه نیست.

— بله، بله. از لحاظ سنّ و سال بچه نیست.

با کمی عصبانیت گفتم:

— به محض اینکه فرصتی پیدا شود، از لحاظ روانی هم به بلوغ می‌رسد. می‌دانم که از لحاظ روانی هنوز بچه است و از سنّ خودش عقبتر است، ولی ظرف یکی دو ماه درست می‌شود. من تمام اطلاعاتی را که در مورد خودم می‌خواهید در اختیارتان می‌گذارم. وضع مالی خوبی دارم و زندگی شرافتمندانه‌ای داشته‌ام. از شما مراقبت می‌کنم و برای خوشبختی‌اش از هیچ کاری دریغ نمی‌کنم.

— بله، بله. قبول دارم. ولی تصمیم‌گیری با خود مگان است. گفتم:

— خودش بموقع نظرش تغییر می‌کند و جواب مثبت می‌دهد. فقط خواستم با شما روراست باشم و جنابعالی را در جریان بگذارم. تشکر کرد و با حالت دوستانه‌ای از هم جدا شدیم.

بیرون دفتر سیمینگتون با امیلی بارتون روبرو شدم. سبدی روی دوشش انداخته بود و ظاهراً به خرید می‌رفت.

— صبح‌بخیر، آقای برتون. شنیده‌ام دیروز لندن بوده‌اید.

بله، همه چیز را شنیده بود. نگاهش به نظرم محبت آمیز، ولی توأم با کنجکاوی بود.

گفتم:

— رفته بودم دکترم را ببینم.

امیلی بارتون لبخند زد.

لبخندش مثل لبخند مارکوس کنت بود. گفت:

— شنیده‌ام مگان نزدیک بوده از قطار جا بماند. در آخرین لحظه سوار

شده.

گفتم:

— با کمک من. خودم بالا کشیدمش.

— شانس آوردید. ممکن بود اتفاقی بیفتد.

عجیب است که یک زن فضول و آرام چقدر می‌تواند موجب

شرمندگی آدم شود!

با یورش خانم کالتروپ از توضیحات بیشتر نجات یافتم. خانم

کالتروپ مهمان آرام و مسنش را هم همراه خودش داشت. ولی خودش

رک و راست موضوع را مطرح کرد و گفت:

— صبح‌بخیر. شنیده‌ام برای مگان لباسهای خوشگل خریده‌اید. کار

عاقلانه‌ای کردید. آدم به این نتیجه می‌رسد که بعضی وقتها این طور

کارهای عاقلانه و منطقی هم می‌شود کرد. من خودم مدتی است نگران

این دخترم. دخترهای عاقل هم گاهی به موجودات احمقی تبدیل

می‌شوند. قبول دارید؟

با این جمله عالمانه، رفت توی ماهی‌فروشی و از نظر ناپدید شد.

خانم مارپل که کنارم ایستاده بود، چند بار پلک زد و گفت:

— خانم دین کالتروپ زن فهمیده‌ای است؛ تقریباً همیشه درست

می‌گوید.

گفتم:

— آدم احساس می‌کند دارد هشدار می‌دهد.
خانم مارپل گفت:

— به خاطر صداقتش است. صداقت این جور اثری دارد.
خانم کالتروپ از ماهی‌فروشی بیرون آمد و دوباره پیش ما برگشت.
خرچنگ بزرگ قرمزی دستش داشت.
— تا حالا چیزی دیده‌اید که این قدر بی‌شبهت به آقای پای باشد؟
مردانه و خوش ترکیب. قبول دارید؟

از ملاقات جوآنا کمی اکراه داشتم، ولی وقتی وارد خانه شدم دیدم
جای نگرانی نیست. بیرون بود و برای ناهار هم برگشت. این کارش
اوقات پارتریج را تلخ کرد. چون وقتی دو تکه گوشت دنده را توی
بشقاب می‌گذاشت، با اوقات تلخی گفت:

— خانم برتون مخصوصاً تأکید کرد که برای ناهار برمی‌گردد.
برای اینکه خطای جوآنا را جبران کنم، هر دو تکه گوشت را خودم
خوردم. با وجود این، مانده بودم که خواهرم کجاست. این اواخر یک‌کم
مرموز شده بود.

ساعت سه و نیم بود که جوآنا با عجله وارد اتاق پذیرایی شد. صدای
ماشین را از بیرون شنیدم و فکر کردم گریفت است. ولی ماشین رفت
و جوآنا تنها وارد شد.

چهره‌اش برافروخته و ناراحت بود. فهمیدم که اتفاقی افتاده.
پرسیدم:

— چی شده؟

جوآنا دهانش را باز کرد و دوباره بست. آهی کشید و روی میل ولو
شد و به مقابلش چشم دوخت. گفت:

— روز خیلی بدی داشتم.

— چه اتفاقی افتاده؟

— کارهایی کردم که باورم نمی‌شد یک روز بکنم. خیلی بد بود ...

— آخر چه کاری ... ؟

— رفته بودم پیاده‌روی. یک پیاده‌روی معمولی. از تپه بالا رفتم و رسیدم به خلنگ‌زار. چندین کیلومتر رفتم. خودم فکر می‌کنم چندین کیلومتر بود. آنجاها یک مزرعه هست ... تو یک جای پرت و متروک. تشنه بودم و دنبال شیری چیزی می‌گشتم که بخورم. رفتم تو حیاط مزرعه. بعد در باز شد و آون آمد بیرون.

— خب؟

— فکر کرده بود پرستار ناحیه است. تو مزرعه زنی داشت زایمان می‌کرد. آون منتظر پرستار بود و فرستاده بود دنبالش که دکتر دیگری هم پیدا کند ... حال زنه خیلی بد بود.

— خب؟

— آون گفت ... به من گفت: «بیا. بیا کمک کن. کاجی بهتر از هیچی است.» گفتم من نمی‌توانم و آون گفت منظورم چیست که نمی‌توانم؟ گفتم تا حالا از این کارها نکرده‌ام و در مورد این جور چیزها اطلاع ندارم ... گفت اصلاً مهم نیست. بعد اوقاتش تلخ شد. رو کرد به من و گفت: «تو خودت زنی و می‌بینی که زن دیگری دارد می‌میرد. چطور نمی‌توانی کاری بکنی؟» بعد به من گفت: «تو همیشه ادعا می‌کردی که به کارهای پزشکی علاقه داری و دوست داشتی پرستار باشی. حرفهای قشنگی است، ولی معلوم است که هم‌ه‌اش حرف بوده و جدی نمی‌گفتی. ولی حالا واقعی است و جان یک انسان در خطر است. باید مثل انسانهای شریف رفتار کنی. ولی یک آدم خنگ و بی‌خاصیتی که هیچ کاری نمی‌توانی بکنی!» کارهایی کردم که خودم باورم نمی‌شود. ابزار و وسایل را گرفته بودم و ضد عفونی می‌کردم و دست آون می‌دادم. خیلی خسته‌ام و نمی‌توانم سرپا بایستم. وحشتناک بود. ولی نجاتش داد و بچه ... سالم به دنیا آمد. خود آون هم فکر نمی‌کرد

بتواند بچه را نجات بدهد. وای. خدا!»

صورتش را با دستهایش پوشاند.

مدتی یا کجف نگاهش کردم و در دلم به احترام گریفیث کلاه از سر برداشتم. کاری کرده بود که بالاخره جوآنا با واقعیتهای تلخ زندگی روبرو شود. گفتم:

– تو حال نامه داری. فکر کنم از طرف پل است.

– جدا؟

مکشی کرد و بعد گفت:

– نمی‌دانستم دکترها چه کارهایی می‌کنند، جری. واقعاً که چه اعصابی دارند!

رفتم توی حال و نامه را برایش آوردم. نامه را باز کرد و سرسری خواند و بعد آن را انداخت. گفت:

– کارش عالی بود ... واقعاً عالی بود. با چه سماجی تلاش می‌کرد و ناامید نمی‌شد. رفتارش با من خیلی تند و وحشتناک بود، ولی کارش را عالی انجام داد.

با خوشحالی نگاه می‌کردم و می‌دیدم به نامه پل اعتنایی ندارد. معلوم بود که فکر پل از سرش افتاده است.

اتفاقات مهم وقتی روی می‌دهد که آدم اصلاً انتظار ندارد.

روز بعد غرق مسائل شخصی خودم و جوآنا بودم که نش تلفن کرد و پاک جا خوردم. گفت:

– گرفتیمش. برتون.

آن قدر جا خوردم که نزدیک بود گوشی از دستم بیفتد.

– منظورت این است که ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– کس دیگری هم هست که صدای ما را بشنود؟

— نه، فکر نکنم. فقط شاید ...

به نظرم رسید در ماهوتی آشپزخانه کمی باز شد.

— می‌توانی یک سریایی اداره؟

— بله. همین الان راه می‌افتم.

چند دقیقه بعد تو اداره پلیس بودم. نش و گروه‌بان پارکینز در یکی

از اتاقها خلوت کرده بودند. نش با دیدن من لبخند زد.

— خیلی طول کشید. ولی بالاخره گیرش انداختم.

نامه‌ای را روی میز انداخت. این بار تمام نامه تایپی بود. نسبت به

نامه‌های قبلی معتدلتر بود.

فکر نکن می‌توانی خودت را جای آن مرحوم بگذاری. تمام مردم شهر

دارند پشت سرت حرف می‌زنند. بهتر است قبل از اینکه دیر بشود، دست

از این کارها برداری. این نوعی هشدار است. حواست باشد برای آن دختر

دیگر چه اتفاقی افتاد. خودت را کنار بکش.

چند تا حرف نسبتاً زشت دیگر هم بود و نامه پایان می‌یافت.

نش گفت:

— این نامه امروز دست خانم هالند رسیده.

گروه‌بان پارکینز گفت:

— جالب است که قبلاً نامه نداشته.

پرسیدم:

— نویسنده کی بوده؟

شادمانی از چهره نش محو شد. قیافه خسته و نگرانی داشت. با

تلخکامی گفت:

— متأسفم، چون کار برای آدمی شریف و وظیفه‌شناس سخت

می‌شود. ولی چه کار می‌توان کرد. شاید خودش هم حدس می‌زده.

دوباره گفتم:

— نویسنده کی بوده؟

— خانم اِمه گریفیث.

نش و پارکینز آن روز با حکم بازداشت به خانه گریفیث رفتند.

به تقاضای نش من هم همراهشان بودم. نش گفت:

— دکتر به تو علاقه زیادی دارد. در این آبادی با افراد زیادی دوست نیست. اگر برایت کار سختی نیست، لطفاً کمکش کن که بتواند این شوک را تحمل کند.

گفتم همراهشان می‌روم. دوست نداشتم این کار را بکنم. ولی فکر کردم این طوری بهتر است.

زنگ را زدیم و گفتیم با خانم گریفیث کار داریم و راهنمایی شدیم به اتاق پذیرایی. الزی هالند و مگان و سیمینگتون هم آنجا بودند و داشتند چای می‌خوردند. نش خیلی با احتیاط رفتار کرد. به اِمه گفت یک کار خصوصی با او دارد.

اِمه پا شد و آمد پیش ما. به نظرم رسید چشمانش یک لحظه از ترس و نگرانی برق زد. ولی اگر هم این طور بود، خیلی زود این برق ناپدید شد. اِمه کاملاً معمولی و عادی رفتار کرد.

— با من کار دارید؟ امیدوارم دوباره چراغهای ماشینم مشکل ایجاد نکرده باشد.

پیشاپیش ما از اتاق پذیرایی بیرون آمد و از توی هال گذشت و رفت توی اتاق کوچک کتابخانه.

در اتاق پذیرایی را که می‌بستم، دیدم سیمینگتون سر بلند کرد و از جا پرید. با خودم گفتم به خاطر کار حقوقی‌اش و ارتباطاتی که با پلیس داشته، از رفتار نش متوجه شده که خبری هست. تقریباً نیم‌خیز شده بود. این تنها چیزی بود که دیدم و بعد رفتم پیش بقیه.

نش داشت موضوع را به اِمه می‌گفت. رفتارش خیلی آرام و محترمانه

بود. هشدارهای لازم را داد و بعد گفت که باید همراه ما بیاید. حکم بازداشتش را همراه داشت و آن را برایش خواند و اتهامش را ذکر کرد. اصطلاح حقوقی دقیقش را یادم رفته. تا اینجای کار فقط به موضوع نامه‌ها اشاره شده بود و صحبتی از قتل نبود.

إمه گریفیث سرش را عقب داد و خندید. با صدای بلند گفت:
- واقعاً که مسخره است. چطور ممکن است آن نامه‌های رکیک را من نوشته باشم؟ لابد دیوانه شده‌اید. من اصلاً چنین چیزهایی ننوشته‌ام.
نش نامه را به الزی هالند داد و گفت:

- انکار می‌کنید که این نامه را شما نوشته‌اید، خانم گریفیث؟
إمه گریفیث اگر هم تردید کرد، تردیدش یک لحظه بیشتر طول نکشید. جواب داد:

- بله، انکار می‌کنم. من این نامه را تا حالا ندیده‌ام.
نش خیلی آرام گفت:

- باید عرض کنم خانم گریفیث که شما را دیده‌ایم که داشته‌اید این نامه را در مؤسسه زنان بین ساعت یازده تا یازده و نیم دیشب تایپ می‌کرده‌اید. دبروز با یک دسته نامه وارد اداره پست شدید و ...
- من این نامه را پست نکرده‌ام.

- بله، شما پست نکردید. فقط وقتی منتظر الصاق تمبر بودید. بدون اینکه کسی متوجه شود نامه را از دستتان انداختید که یک نفر بدون ایجاد سوءظن پیدا شود و این نامه را بردارد و پست کند.
- من اصلاً ...

در باز شد و سیمینگتون آمد تو. یا تندی گفت:
- چه اتفاقی افتاده؟ إمه. اگر مشکلی پیش آمده، باید وکیل داشته باشی. اگر می‌خواهی. من ...

اینجا بود که إمه واداد. صورتش را با دستهایش پوشاند و روی صندلی ولو شد. گفت:

— برو بیرون، دیک، برو بیرون. به تو احتیاج ندارم؛ تو نه! تو نه!

— تو وکیل لازم داری، دختر.

— نه، تو لازم نیست دخالت کنی. طاقتش را ندارم. نمی‌خواهم تو بفهمی که ... چه اتفاقی افتاده.

سیمینگتون شاید متوجه شد. خیلی آرام گفت:

— پس با مایلدی در اگزمپتون تماس می‌گیرم، این طوری خوب است؟

ایمه سر تکان داد و قبول کرد. بعد به گریه افتاد.

سیمینگتون از اتاق بیرون رفت. دم در با دکتر گریفیث روبرو شد. آون گریفیث با تندی گفت:

— چی شده؟ خواهرم ...

— متأسفم، دکتر گریفیث. واقعاً متأسفم. ولی چاره دیگری نداریم.

— یعنی فکر می‌کنید ... فکر می‌کنید نامه‌ها کار او بوده؟

— متأسفانه در این مورد هیچ شکی نداریم، آقا.

نش رو کرد به اِمه و گفت:

— شما باید با ما بیایید، خانم گریفیث. بفرمایید. امکانات لازم را در اختیار تان می‌گذارم که هرچه سریعتر بتوانید وکیل بگیرید.

آون فریاد زد:

— اِمه؟

ایمه بدون اینکه نگاهش کند، با چهره‌ای برافروخته از کنار او گذشت و گفت:

— با من حرف نزن. هیچی نگو، و تو رو خدا نگاهم نکن.

رفتند بیرون. آون مثل خواب‌زده‌ها، ایستاده بود. چند لحظه منتظر

شدم. بعد رفتم به طرفش.

— اگر کاری از من ساخته است، بگو گریفیث.

مثل خواب‌زده‌ها، گفت:

— اِمه؟ باورم نمی‌شود.

الکی گفتم:

— شاید اشتباه شده.

گریفیث آرام و شمرده گفت:

— اگر اشتباه شده بود، این طوری برخورد نمی‌کرد. ولی اصلاً فکرش

را نمی‌کردم. باورم نمی‌شود.

نشست روی مبل. رفتم برایش مشروب آوردم که کمکی کرده باشم.

محویات لیوان را سرکشید و انگار بد هم نبود. گفت:

— اولش نمی‌توانستم قبول کنم. ولی حالا بهتر شدم. متشکرم، برتون.

ولی کاری از تو ساخته نیست. از هیچ‌کس کاری ساخته نیست.

در باز شد و جوآنا آمد تو. رنگش مثل گِچ سفید شده بود. آمد

به طرف گریفیث و به من نگاه کرد.

— برو بیرون، جری. کار من است.

از در بیرون رفتم و دیدم جوآنا کنار صندلی گریفیث زانو زد.

فصل هشتم

اتفاقات بیست و چهار ساعت بعدی را نمی‌توانم به طور منسجم تعریف کنم. مسائل مختلفی روی داد که با اتفاقات قبلی بی‌ارتباط بود. یادم هست جوآنا با چهره‌ای تکیده و رنگ‌پریده برگشت خانه و من برای اینکه روحیه‌اش را عوض کنم، گفتم:

– حالا کی فرشته رحمت است؟

جوآنا لبخند محزون و رقت‌باری زد و گفت:

– حاضر نیست با من ازدواج کند، جری. خیلی خشک و مغرور است.

گفتم:

– غصه نخور. دختر مورد علاقه من هم بهم جواب رد داده.

چند لحظه ساکت نشستیم. بعد جوآنا گفت:

– مثل اینکه در شرایط فعلی، خانواده برتون طرفداری ندارد.

گفتم:

– مهم نیست، عزیزم. لااقل خودمان که همدیگر را داریم.

جوآنا گفت:

– راستش جری، در شرایط فعلی این مسئله دلداریم نمی‌دهد ...

روز بعد گریفیث آمد و از جوآنا تعریف زیادی کرد. گفت جوآنا دختر خیلی خیلی خوبی است و حرف ندارد. رفته پیشش و گفته دوست

دارد با هم ازدواج کنند. البته اگر او مایل باشد. بعد گفت ولی من اجازه نمی‌دهم این کار را بکنند. جوآنا دختر خیلی خوبی است و حیف است به خاطر ازدواج با من درگیر این جنجالی شود که به محض اینکه روزنامه‌ها خبردار شوند، راه می‌افتد.

خودم جوآنا را خیلی دوست داشتم و می‌دانستم از آن دخترهایی است که خوب از عهده این‌طور مشکلات برمی‌آید. ولی حوصله این ادا و اصول‌ها را نداشتم. با اوقات تلخی به آون گفتم لازم نیست این همه نجابت به خرج دهد.

رفتم توی خیابان و دیدم همه مردم آبادی دارند در مورد این قضیه حرف می‌زنند. امیلی بارتون می‌گفت هیچ وقت به اِمه اعتماد نداشته. زن متصدی خواربارفروشی می‌گفت همیشه احساس می‌کرده اِمه نگاههای عجیبی دارد ...

از گفتگویی که با نش داشتم فهمیدم که پرونده را کامل کرده‌اند. خانه گریفیث را گشته‌اند و صفحات کتابی را که جملات از روی آن برداشته شده، پیدا کرده‌اند. کتاب توی کمد زیر پله‌ها بوده. داخل توپ کاغذ دیواری.

نش با لحن تحسین آمیزی گفت:

— عجب جایی هم قایمش کرده. خدمتکار فضول ممکن است به کُشو میز یا این جور جاها سرکشی کند، ولی هیچ وقت نمی‌رود در کمدی را باز کند که توپهای تنیس سالهای قبل و کاغذ دیواری و این جور چیزها دارد، مگر اینکه خواسته باشد چیز دیگری داخل کمد بگذارد.

گفتم:

— خانم ظاهراً به مخفی کردن چیزها تو این جور جایی علاقه وافری داشته.

— بله. جنایتکارها معمولاً خلاقیت زیادی ندارند. ضمناً حالا که صحبت از دختر مرحوم شد، یک نکته برای ما روشن شده: یک

دسته هاون بزرگ از مطب دکتر گم شده. شرط می‌بندم مقتول را با همین دسته هاون بیهوش کرده.

گفتم:

— چیز دست و پاگیری است.

— برای خانم گریفیث دست و پاگیر نبوده. آن روز عصر می‌رفته جلسهٔ دختران عضو پیشاهنگی. ولی مقداری گل و سبزی هم داشته که قرار بوده بگذارد تو دکهٔ صلیب سرخ که سر راهش بوده. به خاطر همین سبد بزرگی همراهش داشته که می‌توانسته دسته هاون را هم توی سبد بگذارد.

— سیخ کباب را پیدا نکرده‌اید؟

— نه، فکر نمی‌کنم پیدایش کنیم. یارو شاید دیوانه باشد، ولی نه آن قدر که سیخ کباب خونی را همین‌طور بگذارد که دست ما بیفتد. خیلی راحت می‌توانسته آن را بشوید و بگذارد تو کشو آشپزخانه. تأیید کردم و گفتم:

— پس همهٔ مدارک را ندارید.

خانهٔ کشیش یکی از آخرین جاهایی بود که خبر را دریافت کرد. خانم مارپل از شنیدن خبر جدید خیلی ناراحت شد. با اشتیاق در این مورد با من صحبت کرد و گفت:

— درست نیست، آقای برتون. مطمئنم درست نیست.

— چرا. متأسفانه درست است. منتظرش بوده‌اند. وقتی داشته نامه را تایپ می‌کرده، او را دیده‌اند.

— بله، بله. شاید. می‌فهمم.

— صفحات کتابی هم که نامه‌ها را با نوشته‌های آن تهیه می‌کرده، توی کمد خانه‌اش پیدا شده.

خانم مارپل خیره نگاهم کرد. بعد خیلی آرام گفت:

– ولی این خیلی وحشتناک است، این خیلی رذیلانه است.

خانم کالتروپ با عجله آمد تو و گفت:

– چی شده. جین؟

خانم مارپل نومیدانه گفت:

– وای خدا، وای. چه کار می‌شود کرد؟

– از چی ناراحتی، جین؟

خانم مارپل گفت:

– حتماً یک چیزهایی وجود دارد. ولی من پیر شده‌ام و خیلی نادانم و متأسفانه پاک خنگ شده‌ام.

معذب شدم و وقتی خانم کالتروپ دوستش را برد، خوشحال شدم.

عصر آن روز دوباره با خانم مارپل روبه‌رو شدم. دیروقت بود و

داشتم برمی‌گشتم خانه.

نزدیک پل کوچک انتهای آبادی و در حوالی کلبه خانم کلیت ایستاده

بود و داشت درباره‌ی این و آن با مگان صحبت می‌کرد.

می‌خواستم مگان را بینم. از صبح می‌خواستم بینمش. قدم‌هایم را

تندتر کردم. ولی نزدیکتر که شدم، مگان برگشت و پیچید به طرف

مقابل و رفت.

عصبانی شدم و می‌خواستم دنبالش بروم، ولی خانم مارپل را

سد کرد و گفت:

– می‌خواستم با شما صحبت کنم. دنبال مگان نروید. الآن بهتر است

کاری به کارش نداشته باشید.

می‌خواستم جواب تند و دندان‌شکنی بدهم که خلع سلاح کرد و

گفت:

– این دختر شجاعت زیادی دارد. واقعاً دختر خیلی شجاعی است.

هنوز هم قصد داشتم بروم پیش مگان. ولی خانم مارپل گفت:

– الآن نروید پیش مگان. من یک چیزهایی می‌دانم که این حرف را

می‌زنم. بگذارید شجاعتش را حفظ کند.
در جملاتش چنان تأکیدی بود که کوتاه آمدم. انگار چیزهایی
می‌دانست که من نمی‌دانستم.

می‌ترسیدم و نمی‌دانستم از چی می‌ترسم.
نرفتم خانه. دوباره برگشتم توی خیابان و بی‌هدف قدم زدم. نمی‌دانم
منتظر چه بودم. یا بهتر است بگویم در چه فکری بودم ...
بعد. آن مرتیکه مزخرف. کلنل اپلی جلویم را گرفت. احوال خواهر
خوشگلم را پرسید و بعد گفت:

— این قضیه خواهر گریفیث چیه؟ انگار دیوانه شده. شنیده‌ام تمام این
نامه‌ها که این همه دردسر درست کرد کار او بوده. اول باورم نشد، ولی
گویا حقیقت دارد.

گفتم که بله، حقیقت دارد.

— خُب، باید بگویم نیروهای پلیس کار خودشان را بلدند و خوب کار
می‌کنند. فقط باید وقت داشته باشند. تنها چیزی که لازم دارند وقت
است. این قضیه نامه‌ها هم خیلی مسخره بود. معمولاً این کارها را
پیرزنها می‌کنند، هرچند این خانم گریفیث هم با اینکه سنی‌اش گذشته
بود، قیافه‌ی بدی نداشت. ولی این جاها دختر آبرومند و سربه‌راهی وجود
ندارد. البته جز مربی بچه‌های سیمینگتون. دختر خوبی است. اگر آدم
کاری برایش انجام بدهد، قدر می‌داند. چند وقت پیش که بچه‌ها را
آورده بود گردش کنند، دیدمش. بچه‌ها توی علفزارها بازی می‌کردند و
خودش بافتنی می‌کرد. خیلی ناراحت بود که کاموایش تمام شده. گفتم:
«می‌خواهید شما را برسانم لیمستوک؟ خودم چوب ماهیگیری لازم
دارم و باید سری به آبادی بزنم. ده دقیقه بیشتر کارم طول نمی‌کشد؛
بعدش می‌توانم شما را برگردانم.» شک داشت و نمی‌خواست بچه‌ها را
تنها بگذارد. گفتم: «مشکلی پیش نمی‌آید. مگر چه اتفاقی می‌خواهد
بیفتد؟» نمی‌خواستم بچه‌ها را با خودمان ببریم. جای نگرانی نبود.

بنابراین سوارش کردم، جلو مغازه کاما فروشی پیاده اش کردم و دوباره بردمش پیش بچه ها. همین، خیلی از من تشکر کرد. مرتب می گفت ممنونم و این جور چیزها. دختر خیلی خوبی است. به هر کلکی بود، خودم را از شرش نجات دادم.

ترسهای آدمیزاد ریشه در کجا دارد؟ چطور شکل می گیرد؟ قبل از اینکه وارد ضمیر خود آگاه آدم شود، کجاست؟ فقط یک عبارت کوتاه. به گوشم خورد و توی ذهنم ماند و بیرون نرفت:

«من را از اینجا ببر. خیلی وحشتناک است. از این همه رذالت می ترسم ...»

چرا مگان این حرف را زد؟ از کدام رذالت صحبت می کرد؟ به خاطر مرگ خانم سیمینگتون نبود که از رذالت حرف زد. چرا این طفلک احساس رذالت می کرد؟ چرا؟ چرا؟ ممکن است به خاطر این بوده که احساس می کرد در این قضیه مقصر است؟

مگان؟ غیرممکن است. مگان در آن نامه ها دخالتی نداشته. آن نامه های رکیک امکان ندارد کار مگان باشد. وقتی آون گریفیث شمال بوده، با یک سری نامه های ناشناس روبرو شده که کار یک دختر مدرسه ای بوده ...

سروان گریوز چی گفت؟ از یک ذهنیت جوان حرف زد ... خانمهای میانسال مؤدب و شریف روی تخت جراحی حرفهایی می زنند که کسی فکر نمی کند بلد باشند. بچه های معصوم با گیج روی دیوار چیزهای عجیبی می نویسند. نه، نه. کار مگان نیست.

وراثت؟ دشمنی؟ ناهنجاری مادرزادی؟ بدبختی به خاطر

خصوصیاتی که از نسلهای گذشته به او رسیده؟

«من همسر مناسبی برای تو نیستم. بیشتر اهل نفرتم تا عشق.»
وای خدا، مگان. مگان کوچولوی من. نه، نه. نباید این طور باشد. این
پیرزنه هم که شک کرده و می‌گوید باید شجاعت داشته باشد. شجاعت
چه کاری؟

آشوب روانی کوتاهی بود. گذشت. ولی می‌خواستم مگان را ببینم.
حتماً باید می‌دیدمش.

ساعت نه و نیم شب از خانه زدم بیرون و رفتم توی خیابان و
همین طور رفتم تا رسیدم به خانهٔ سیمینگتون.
اینجا بود که یکباره حدس جدیدی زدم. حدسی که تا حالا کسی نزده
بود. زنی که تا حالا به فکر کسی نرسیده بود. یا شاید نش فکر او را هم
کرده بود؟

البته خیلی بعید بود. احتمالش خیلی کم بود و تا همین امروز اگر
کسی حرفش را می‌زد می‌گفتم غیرممکن است. ولی نبود. غیرممکن
نبود.

قدمهایم را تندتر کردم. چون حالا بیشتر از قبل لازم بود که فوری
مگان را ببینم.

از در خانهٔ سیمینگتون رفتم تو و رسیدم جلو خانه.
شبی ابری و تاریک بود. بارانی نم‌نم شروع به باریدن کرده بود.
نمی‌شد خوب جایی را دید.

شعاع نوری از یکی از پنجره‌ها دیدم. اتاق کوچک صبحگاهی بود؟
چند لحظه تردید کردم، بعد عوض اینکه بروم داخل، تغییر جهت دادم
و آرام رفتم به طرف پنجره. همان طور که خم شده بودم، از کنار
درختچهٔ بزرگی گذشتم.

پرده کاملاً کشیده نبود و نور از درز پرده بیرون می‌زد. راحت می‌شد
داخل اتاق را دید.

محیط کاملاً خانوادگی و آرامی بود. سیمینگتون روی مبل بزرگی نشسته بود و الزی هالند دولا شده و داشت پیراهن پاره یکی از پسرها را می‌دوخت.

الزی هالند داشت حرف می‌زد:

– ولی واقعاً فکر می‌کنم بچه‌ها بزرگ شده‌اند و می‌شود آنها را مدرسه شبانه‌روزی گذاشت، آقای سیمینگتون. نه اینکه فکر کنید از ترک آنها ناراحت نیستیم. واقعاً دوست ندارم ترکشان کنم. خیلی هم هر دو تاشان را دوست دارم.

سیمینگتون گفت:

– در مورد برآیند فکر می‌کنم حق با شماست، خانم هالند. به نظرم از ترم بعدی می‌شود او را در مدرسه وینهایز گذاشت که سابقاً مدرسه ابتدایی خودم بود. ولی کالین هنوز کوچک است. ترجیح می‌دهم یک سال دیگر صبر کنیم.

– خوب، بله. فکر کنم منظور شما را می‌فهمم. کالین در مقایسه با سنش بچه است ...

حرفهای خانوادگی معمولی، محیط خانوادگی معمولی، خانم هالند سر طلایی‌اش را خم کرده بود و داشت چیزی می‌دوخت. در باز شد و مگان آمد تو.

صاف در درگاهی ایستاد و احساس کردم بسیار عصبی و هیجانی است. پوست صورتش کشیده شده و نگاه مصممی داشت و چشمهای روشنش برق می‌زد. از آن تزلزل و حالت کودکانه همیشگی اثری در او دیده نمی‌شد.

رو به سیمینگتون کرد. روی حرفش با او بود بدون اینکه از او اسمی ببرد (و یکباره از خودم پرسیدم او را چی صدا می‌کند؟ پدر یا دیک یا چی؟).

– می‌خواستم با شما حرف بزنم، تنها.

سیمینگتون ظاهراً تعجب کرد و احساس کردم زیاد خوش نیامد. اخم کرد، ولی مگان رو به الزی هالند کرد و با حالتی مصمم و غیرعادی به او گفت:

– ممکن است ما را تنها بگذاری، الزی؟

الزی برخاست و گفت:

– حتماً.

انگار جا خورده و کمی دستپاچه شده بود. رفت به طرف در و مگان جلوتر آمد، طوری که الزی بتواند رد شود. الزی یک لحظه در چارچوب در بی حرکت ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد.

لبه‌ایش چفت بود و آرام ایستاده بود. یک دستش را دراز کرده و با دست دیگرش کار خیاطی‌اش را نگه داشته بود.

یکباره زیبایی خیره‌کننده‌اش چشم را گرفت و نفس در سینه‌ام حبس شد.

حالا که فکرش را می‌کنم، همیشه او را در چنین حالتی تصور می‌کردم. ایستا و بی حرکت با آن زیبایی بی نظیر و نامیرا که در مجسمه‌های یونان قدیم سراغ داریم.

بعد رفت بیرون و در را پشت سرش بست.

سیمینگتون با لحن گلایه آمیزی گفت:

– خب مگان، چی شده؟ با من چه کار داری؟

مگان آمد نزدیک میز. مقابل میز ایستاد و چشم دوخت به سیمینگتون. دوباره از عزم راسخ و نیز سرسختی و جدیتی که در چهره‌اش بود، جا خوردم.

بعد لبه‌ایش از هم باز شد و چیزی گفت که نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

– من پول می‌خواهم.

تقاضایی که داشت. در خلق و خوی سیمینگتون تغییری ایجاد نکرد. سیمینگتون با تندی گفت:

— نمی توانستی تا فردا صبح صبر کنی؟ مشکل چیه؟ پول توجیبی ای که می گیری برایت کافی نیست؟

حتی آن موقع هم به نظرم رسید سیمینگتون آدم خوبی است. منطقی است و تسلیم عواطف و احساساتش نمی شود. مگان گفت:

— پول زیادی می خواهم.

سیمینگتون صاف تو صندلی اش نشست. با لحن خشکی گفت:

— چند ماه دیگر به سن بلوغ می رسی. بعد دادگاه پولی را که از مادر بزرگت بهت رسیده، تحویل می دهد.

مگان گفت:

— مثل اینکه متوجه نیستی. من از تو پول می خواهم.

بعد با لحن تندتری ادامه داد:

— تا حالا کسی زیاد در مورد پدرم با من صحبت نکرده. نمی خواستند در موردش چیزی بدانم. ولی می دانم که زندان رفته و دلیلش را هم می دانم. به دلیل اخاذی به زندان رفت.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

— خب من هم دختر پدرم هستم و لابد به او رفته ام. من ازت می خواهم به من پول بدهی. چون اگر ندهی ...

مکث کرد و بعد با لحنی شمرده و آرام ادامه داد:

— اگر ندهی، به پلیس می گویم که آن روز تو اتاق مادرم با آن کپسولها چه کار می کردی.

مکث شد. بعد سیمینگتون با لحنی کاملاً خونسرد و بی احساس گفت:

— منظورت را نمی فهمم.

— چرا، می فهمی.

بعد لبخند زد. لبخند خوبی نبود.

سیمینگتون برخاست و رفت پشت میز تحریر. دسته چکش را از توی جیبش درآورد و چکی نوشت. با کاغذ خشک کن بدقت خشکش کرد و بعد برگشت و چک را به مگان داد و گفت:

— تو دیگر بزرگ شده‌ای. می‌دانم که دوست داری چیزهایی بخری که پول بیشتری لازم دارد. چیزهایی مثل لباس و این جور چیزها. نمی‌دانم الان از چی حرف می‌زنی. برایم مهم نیست. ولی این چک. مگان چک را گرفت و نگاه کرد. بعد گفت:

— متشکرم. برای شروع کار خوب است.

برگشت و از اتاق بیرون رفت. سیمینگتون چند لحظه از پشت سر نگاهش کرد و بعد در را بست. بعد برگشت و همین که قیافه‌اش را دیدم، ناخواسته حرکت کردم و خواستم جلو بروم.

ولی با مانع عجیبی روبرو شدم. درختچه بزرگی که کنار دیوار دیده بودم، دیگر درختچه نبود. دستهای سروان نش دورم حلقه شد و سروان آهسته دم گوشم گفت:

— آرام باش، برتون. تو رو خدا آرام باش.

بعد با احتیاط زیاد عقب رفت و من را هم با خودش عقب برد. به کنار ساختمان که رسیدیم، صاف شد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. گفت:

— باز هم که فضولی کردی!

فوراً گفتم:

— جان دختره در خطر است. قیافه سیمینگتون را دیدی؟ باید هرچه زودتر مگان را نجات بدهیم.

نش محکم بازویم را گرفت و گفت:

— گوش کن بین چه می‌گویم، برتون. خوب گوشهایت را باز کن.

گوش کردم.

راضی نبودم، ولی کوتاه آمدم.

ولی تأکید کردم که من باید در محل حضور داشته باشم و قسم خوردم که دقیقاً از دستورات اطاعت کنم.

این طوری بود که همراه نش و پارکینز از درِ پشتی وارد خانه شدم. در را قبلاً باز کرده بودند.

همراه نش در پاگرد طبقهٔ دوم، پشت پردهٔ مخملی که جلو شاه‌نشین آویزان بود، منتظر شدم تا اینکه زنگ ساعت دو نواخته شد و درِ اتاق سیمینگتون باز شد. سیمینگتون از پاگرد رد شد و رفت به اتاق مگان. تکان نخوردم و حرکتی نکردم، چون می‌دانستم که گروه‌بان پارکینز تو اتاق پشت در مخفی شده و آدم خوبی است و کارش را خوب بلد است. به علاوه به خودم اعتماد نداشتم و شک داشتم که بتوانم آرام بمانم و خرابکاری نکنم.

همان جا منتظر بودم و قلبم تندتند می‌زد. دیدم سیمینگتون مگان را بغل کرد و از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. من و نش هم در فاصلهٔ اندکی از او یواشکی دنبالش رفتیم.

مگان را برد تو آشپزخانه و همین که سرش را توی فر گاز گذاشت و گاز را باز کرد، من و نش از درِ آشپزخانه رفتیم تو و چراغ را روشن کردیم.

و این پایان کار ریچارد سیمینگتون بود. نقش زمین شد. حتی وقتی داشتم مگان را بلند می‌کردم و پیچ گاز را می‌بستم، دیدم که نقش زمین شد. هیچ مقاومتی نکرد. می‌دانست که بازی را باخته.

تو طبقهٔ بالا کنار مگان نشسته بودم و منتظر بودم که به هوش بیاید و مرتب نش را لعنت می‌کردم.

— از کجا می‌دانی حالش خوب است؟ ریسک بزرگی بود.
نش دلداری‌ام داد و گفت:

— فقط تو شیرینی که هر شب می خورد مقداری داروی خواب آور ریخته. فقط همین. منطقی هم هست. نمی توانست ریسک کند و مسمومش کند. فکر می کرد با دستگیری امه گریفیث کار تمام است. نمی خواست مرگ مرموز دیگری هم اتفاق بیفتد. نمی خواست مسمومش کند یا کار خشن دیگری انجام بدهد. با خودش گفته که مردم فکر می کنند دختر افسرده ای است که مدام غصه مرگ مادرش را می خورده و آخر هم سرش را توی فر گاز کرده که خودش را بکشد. فکر می کنند از اول هم دختر نرمالی نبوده و با مرگ مادرش از پا درآمده و خودکشی کرده.

همین طور که نگاهم به مگان بود، گفتم:

— پس چرا به هوش نمی آید؟ خیلی طول کشید.

— شنیدی که دکتر گریفیث چی گفت. قلبش خوب کار می کند و نبضش هم مشکلی ندارد. خوابیده و خیلی طبیعی بیدار می شود. از این داروهای بوده که دکتر به خیلی از مریضهایش می دهد. خود دکتر این را گفت.

مگان تکانی خورد و زیر لب چیزی گفت.

سروان نش بی سروصدا از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد مگان چشمهایش را باز کرد.

— جری.

— سلام، عزیزم.

— کارم را خوب انجام دادم؟

— خیلی خوب. انگار از وقتی توی گهواره بوده ای، اخاذی می کرده ای!

مگان دوباره چشمهایش را بست و زیر لب گفت:

— دیشب نامه ای برایت نوشتم. برای اینکه اگر ... اگر اوضاع خوب

پیش نرفت و اتفاقی برایم افتاد، خبر داشته باشی. ولی خیلی خواب آلود

بودم و نامه ام نیمه تمام ماند. آنجاست.

دست پنهان ۲۰۱

رفتم سمت میز تحریر. زیر خشک کن کوچک کثیفی. نامه مگان را پیدا کردم.

نامه این طوری شروع می شد:

جری عزیزم، داشتم کتاب شکسپیر دوران مدرسه ام را می خواندم و به غزلی رسیدم که این طوری آغاز می شود:

مثل موجودی که محتاج غذاست

یا زمین تشنه باران و آب

من به تو محتاجم ای زیباترین.

و حالا می بینم که من هم به تو محتاجم و به تو عشق می ورزم. چون این طور احساسی دارم.

خانم کالتروپ گفت:

— ملاحظه می کنید که کار خوبی کردم که کارشناس آوردم.

نگاهش کردم. همه در خانه کشیش جمع شده بودیم. بیرون باران می بارید و آتش مطبوعی در شومینه شعله می کشید و خانم کالتروپ در آمد و شد بود. کوسن یکی از مبلمان را صاف کرد و نمی دانم چرا گذاشتش روی پیانو.

با تعجب گفتم:

— کارشناس آوردید؟ از کی حرف می زنید؟ کدام آقا؟

خانم کالتروپ گفت:

— آقا نبود. خانم بود.

با دست به خانم مارپل اشاره کرد.

خانم مارپل بافتنی اش را تمام کرده بود و حالا مشغول قلاب بافی بود

و با کلاف نخی ور می رفت.

خانم کالتروپ گفت:

— کارشناس من ایشان است. خانم جین مارپل. خوب نگاهش کنید.

این خانم بیشتر از هر کسی که در عمرم دیده‌ام، سرشت بشر و رذالتهای او را می‌شناسد.

خانم مارپل گفت:

– نه، این طورها هم نیست.

– چرا، همین طور است.

خانم مارپل با خونسردی گفت:

– آدم در طی سالها زندگی در دهات خیلی چیزها از سرشت بشر یاد می‌گیرد.

بعد چون دید همه منتظرند، کار قلاب‌بافی‌اش را کنار گذاشت و سخرانی کوتاه و خانمانه‌ای در مورد قتل ایراد کرد.

– مسئله مهم در مورد این طور پرونده‌ها این است که آدم باید ذهن بازی داشته باشد. واقعیت این است که بیشتر جنایتها خیلی ساده است. این یکی هم ساده بود. ساده و سراسر است و کاملاً قابل فهم و البته رذیلانه. خیلی رذیلانه.

– واقعیت خیلی آشکار بود. شما هم متوجه شدید، آقای برتون.

– نه. من واقعاً متوجه نشدم.

– چرا، متوجه شدید. شما بودید که کل قضیه را برای من روشن کردید. رابطه‌ها را خیلی خوب تشخیص دادید. ولی اعتماد به نفس کافی نداشتید و نمی‌فهمیدید احساساتتان چه معنایی دارد. قبل از هر چیز، آن عبارت ناخوشایند «تا نباشد چیزی، مردم نگویند چیزها و تا آتشی وجود نداشته باشد، دودی در کار نیست.» این عبارت شما را ناراحت می‌کرد، ولی به درستی آن را به معنی واقعی‌اش پیوند زدید که همان دود استتار بود. اشکال کار در جهت‌گیری غلط بود. در واقع، همه جهت‌گیری اشتباه داشتند. مشکل را در نامه‌های ناشناس می‌دیدند، در حالی که نامه‌شناسی وجود نداشت.

– ولی چرا خانم مارپل. نامه‌های ناشناس وجود داشت. مطمئن

باشید. من خودم یکی از این نامه‌ها را دریافت کردم.

— بله. ولی این نامه‌ها واقعی نبود. این ماتیلدا خانم مسئله را متوجه شد. حتی در دهکده آرامی مثل لیستوک هم رسواییهای زیادی وجود دارد. مطمئن باشید تمام زنهای اینجا از این رسواییها خبر دارند و در مواقع لازم از آنها استفاده می‌کنند. ولی مردها مثل زنها به این نوع شایعات علاقه ندارند. مخصوصاً مرد منزوی و خشکی مثل آقای سیمینگتون. اگر واقعاً نویسنده این نامه‌ها زن بود، به مسائلی در نامه‌ها اشاره می‌کرد که خیلی بی‌ربط نباشد ... پس اگر پرده دود را کنار می‌زدید و به خود آتش می‌رسیدید، می‌فهمیدید که قضیه از چه قرار است. شما به وقایع اصلی اکتفا می‌کردید، ولی اگر نامه‌ها را کنار می‌گذاشتید، می‌دیدید که فقط یک چیز وجود دارد؛ مرگ خانم سیمینگتون. پس طبعاً آدم به این نتیجه می‌رسد که یک نفر می‌خواسته خانم سیمینگتون بمیرد و اولین کسی که در این مورد به فکر آدم می‌رسد شوهر این خانم است. بعد از خودش می‌پرسد دلیلی وجود دارد؟ انگیزه‌ای وجود دارد؟ مثلاً ممکن است پای زن دیگری در میان باشد؟ بعد اولین چیزی که می‌شنوم این است که تو خانه این آقا دختر خیلی خوشگلی کار می‌کند که در واقع مربی بچه‌هاست. روشن است، نه؟ آقای سیمینگتون مرد بی‌احساس و خشک و خونسردی است. به زن ایرادی و روان‌رنجورش وابستگی زیادی دارد. بعد یکباره سر و کله این دخترخانم پیدا می‌شود ... لابد می‌دانید که در مورد آقایان گفته‌اند عشق پیری چون بجنبد، سر به رسوایی نهد. در واقع عشق در این سن و سال نوعی جنون است. آقای سیمینگتون تا جایی که من فهمیدم، مرد خوب و شریفی نبود. خیلی مهربان یا عاطفی یا دلسوز نبود. خصوصیات منفی زیادی داشت. بنابراین وقتی عاشق شد، نتوانست با این جنون عشق مبارزه کند، و در جایی مثل این دهکده فقط مرگ زنش می‌توانست مشکل را حل کند. می‌خواست با دختره ازدواج کند.

خانم هالند دختر محترمی بود. خود آقای سیمینگتون هم مرد محترم و آبرومندی بود. به علاوه به بچه‌هایش علاقه داشت و نمی‌خواست آنها را به حال خود رها کند. همه چیز را با هم می‌خواست. خانه‌اش را، بچه‌هایش را، آبرو و احترامش را، و الزی را. به عقیده من راه خیلی زیرکانه‌ای انتخاب کرد. با توجه به اینکه خودش پرونده‌های جنایی زیادی دیده بود، می‌دانست که اگر زنی به طور غیرمنتظره بمیرد، بلافاصله به شوهرش شک می‌کنند و در مورد مسمومیت ممکن است حتی کار به نبش قبر بکشد. پس به فکر مرگی افتاد که بخشی فرعی از حادثه دیگری به نظر برسد. نویسنده‌ای خلق کرد که نامه‌های ناشناس می‌نوشت، ولی در واقع وجود خارجی نداشت. نکته جالب اینجاست که پلیس مطمئن بود نویسنده نامه‌ها زن است و حق هم داشت. همه نامه‌ها نوشته زنی بود و مربوط می‌شد به پرونده‌ای در سال گذشته که دکتر گریفیث قضیه‌اش را برای سیمینگتون تعریف کرده بود و آقای سیمینگتون در واقع از روی آن نامه‌ها رونویسی می‌کرد. منظورم این نیست که آن قدر خنگ بود که کلمه به کلمه متن نامه‌ها را کپی کند. ولی کلمات و عبارات مورد نظرش را از روی آن نامه‌ها برمی‌داشت و قاطی می‌کرد و نتیجه این بود که پلیس فکر می‌کرد نگارش نامه‌ها کار زنی است که شخصیت نیمه دیوانه و سرکوفته‌ای دارد ... آقای سیمینگتون همه حقه‌های پلیس را می‌شناخت و می‌دانست که اثر انگشت برمی‌دارند و تست تایپ می‌کنند و این جور چیزها. از مدتها قبل برای این جنایت برنامه ریزی کرده. قبل از اینکه دستگاه را به «مؤسسه زنان» ببخشد، نشانیهای مورد نظرش را روی تمام پاکتها تایپ کرده و کتابی را که کلمات را از روی آن انتخاب می‌کرد، مدتها قبل که تو افاق پذیرایی در لیتل فرز منتظر بوده، از آنجا برداشته. مردم کتابهای موعظه را سال به سال باز نمی‌کنند ... و بالاخره وقتی نامه‌های ناشناس جا افتاد و به دست بیشتر مردم رسید، یک روز کار واقعی‌اش را شروع می‌کند.

عصر یک روز آفتابی که مربی و بچه‌ها و دختر ناتنی‌اش بیرون‌اند و خدمتکارها هم مرخصی دارند. فکر نمی‌کرد که اگنس با دوست پسرش دعوا کند و برگردد خانه.

جوآنا پرسید:

— ولی اگنس چی دیده؟ شما اطلاع دارید؟

— نمی‌دانم. فقط حدس می‌زنم. حدس من این است که دختره هیچ چیز ندیده.

— یعنی به خاطر هیچ و پوچ او را کشته؟

— نه، نه، عزیزم. منظورم این است که دختره تمام عصر آن روز جلو پنجره انباری ایستاده و منتظر بوده دوست پسرش بیاید و قضیه را حل کنند و به معنی واقعی کلمه هیچی ندیده، یعنی کسی نیامده دم خانه. نه بستچی و نه کس دیگری. دختره کندذهن بوده و چند روز طول کشیده تا متوجه شده که قضیه کمی عجیب است ... چون ظاهر قضیه این بوده که آن روز نامه‌ای دست خانم سیمینگتون رسیده.

حیرت‌زده گفتم:

— یعنی واقعاً نرسیده؟

— نه. عزیزم. همان طور که گفتم این جنایت خیلی ساده است. شوهرش فقط سیانور را گذاشته تو کپسول بالایی که زنش عصرها مصرف می‌کرده. چون بعد از ناهار درد سیاتیکش عود می‌کرده و کپسول می‌خورده. تنها کاری که سیمینگتون باید می‌کرده این بوده که قبل از الزی هالند یا همزمان با او وارد خانه شود، زنش را صدا کند و چون جوابی نیامد برود توی اتاقش. یک قطره سیانور بریزد تو لیوان آبی که برای بلعیدن کپسول از آن استفاده کرده، نامه ناشناس را بیندازد توی منقل شومینه و تکه کاغذی را که رویش نوشته: «دیگر طاقت ندارم» بگذارد توی دستش.

خانم مارپل بعد رو کرد به من و ادامه داد:

— شما در این مورد هم کاملاً حق داشتید، آقای برتون. «تکه کاغذ» اشکال داشت. کسی که بخواهد خودکشی کند، یادداشت خودکشی را توی تکه کاغذ پاره‌ای نمی‌نویسد. از یک صفحه سفید استفاده می‌کند و معمولاً نامه را توی پاکت می‌گذارد. بله، تکه کاغذ اشکال داشت و شما هم این را متوجه شدید.

گفتم:

— مبالغه می‌کنید. من هیچی نمی‌دانستم.
— چرا، می‌دانستید، آقای برتون. ولاً یادداشت شتاب‌زده‌ای که خواهرتان روی پایه تلفن گذاشته بود این همه فکران را مشغول نمی‌کرد.

گفتم:

— نوشته بود ادامه این وضع میسر نیست و برای روز سه‌شنبه نمی‌توانم. آها حالا متوجه می‌شوم. «ادامه این وضع میسر نیست.»
خانم مارپل لبخند زد و گفت:

— دقیقاً. آقای سیمینگتون یک بار با چنین پیغامی مواجه می‌شود و می‌بیند که در آینده می‌تواند از آن استفاده کند. قسمت مورد نظرش را پاره می‌کند و نگه می‌دارد تا فرصت مناسب فرا برسد. نوشته‌ای که واقعاً هم به خط همسرش بوده.

پرسیدم:

— کشف دیگری هم کرده بودم و خودم خبر نداشتم؟
خانم مارپل پلک زد و گفت:

— شما بودید که راه را نشان دادید. واقعیتها را — به ترتیب — کنار هم گذاشتید و بالاتر از همه اشاره کردید که خانم الزی هالند جزو معدود افرادی است که نامه‌ای دستش نرسیده.

گفتم:

— راستش دیشب به این نتیجه رسیدم که لابد نویسنده نامه‌ها خود

اوست و به همین دلیل خودش نامه نداشته.

— نه، نه، اصلاً این طور نیست ... اتفاقاً کسی که نامه‌اشناس ارسال می‌کند برای خودش هم از این نامه‌ها می‌فرستد. فکر می‌کنم این بخشی از ... بخشی از بازی است. اگر این مسئله توجه مرا جلب کرد، دلیل دیگری داشت. در واقع نشان‌دهنده ضعف آقای سیمینگتون بود. چون آقای سیمینگتون دلش راضی نمی‌شد به دختری که عاشقانه دوستش دارد، این طور نامه‌هایی بنویسد. این از ویژگیهای جالب شخصیت بشر است و در ضمن برای آقای سیمینگتون امتیازی است. ولی از همین طریق بود که خودش را لو داد.

جوآنا گفت:

— اگنس را هم او کشت؟ چه دلیلی داشت که این کار را بکند؟

— بله، شاید احتیاجی به این کار نبود. ولی مسئله این است عزیزم که شما — چون تا حالا کسی را نکشته‌اید — متوجه نیستید که آدم بعد از اینکه قتلی مرتکب شد، نوع قضاوتش تغییر می‌کند و همه چیز را به صورت مبالغه‌آمیزی می‌بیند. بدون شک سیمینگتون شنیده که دختره به پارتریج تلفن کرده و گفته از وقتی خانم سیمینگتون فوت کرده نگران است و موضوعی است که خودش سر در نمی‌آورد. بنابراین نمی‌توانسته ریسک کند. چون دیده دختره با تمام خنگی‌اش چیزی می‌داند که ممکن است خطرناک باشد.

— ولی ظاهراً آن روز عصر تو دفتر کارش بوده.

— حدس می‌زنم قبل از اینکه برود به دفتر کارش، دختره را کشته. خانم هالند تو آشپزخانه و اتاق غذاخوری بوده. سیمینگتون فقط وارد حال شده و در حال را به هم زده، طوری که فکر کنند از خانه بیرون رفته، ولی در واقع یواشکی رفته تو رختکن. وقتی دیده بقیه رفته‌اند و فقط اگنس تو خانه تنها مانده، زنگ در اصلی را زده و دوباره سریع برگشته تو رختکن. از پشت سر دختره وارد شده و وقتی دختره داشته

در را باز می‌کرده، محکم زده توی سرش. بعد جسد را چپانده تو کمد و سریع راه افتاده به دفتر کارش و کمی هم دیر رسیده، ولی آن موقع کسی متوجه تأخیرش نشده. چون هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که قاتل مرد باشد.

خانم کالتروپ گفت:

– چه حیوان کثیفی!

پرسیدم:

– شما دلتان به حالش نمی‌سوزد، خانم کالتروپ؟

– به هیچ وجه. چرا باید دلم به حالش بسوزد؟

– هیچی. خوشحالم که این را می‌شنوم.

جوآنا گفت:

– ولی اِمه گریفیث اینجا چه کاره است؟ اطلاع دارم که پلیس دسته‌هاونی را که از تو مطب دکتر گم شده، پیدا کرده. سیخ‌کباب را هم همین طور. به نظرم برای مردها کار آسانی نیست که وسایل آشپزخانه را سر جای خودشان بگذارند. فکر می‌کنید این وسایل کجا بوده؟ همین الان که داشتم به اینجا می‌آمدم. نش توی راه بهم گفت. تو یک صندوق قدیمی در دفتر کار سیمینگتون که حاوی پروندهٔ مرحوم سر جاسپر هارینگتون وست بوده.

خانم کالتروپ گفت:

– جاسپر بیچاره. پسرخالهٔ من بود. آدم خیلی خوبی هم بود. اگر زنده

بود و خبر می‌شد، درجا غش می‌کرد.

پرسیدم:

– نگه داشتن اینها دیوانگی نبوده؟

خانم کالتروپ گفت:

– اگر آنها را دور می‌انداخت، دیوانگی بود. چون هیچ‌کس به

سیمینگتون شک نداشت.

جو آنا گفت:

— با دسته هاون دختره را نزده. یک وزنه ساعت هم توی دفتر کارش پیدا شده که آغشته به مو و خون مقتول بوده. پلیس حدس می‌زند دسته هاون را همان روز که اِمه دستگیر شده از مطب دکتر کش رفته و همراه با اوراق کتاب تو خانه او مخفی کرده. به همین دلیل برمی‌گردم سر سؤال اولم: اِمه اینجا چه نقشی دارد؟ پلیس واقعاً او را دیده که داشته نامه را تایپ می‌کرده؟

خانم مارپل گفت:

— بله، پلیس او را دیده که داشته آن نامه را تایپ می‌کرده.

— ولی چرا این کار را کرده؟

— ببین عزیزم، لابد تا حالا متوجه شده‌ای که اِمه گریفیث عاشق آقای سیمینگتون بود.

خانم کالتروپ با لحنی تصنعی گفت:

— بیچاره!

— از قدیم با هم دوست بوده‌اند و به نظرم با خودش فکر می‌کرد بعد

از مرگ خانم سیمینگتون بالاخره روزی ...

خانم مارپل سرفه مؤدبانه‌ای کرد و دنبال حرفش را گرفت:

— بعد شایعات مربوط به الزی هالند راه افتاد و حدس می‌زنم خیلی

ناراحت شد. به نظرش این خانم هالند دختر سلیطه مکاری بود که با

زیرکی سعی می‌کرد خودش را توی دل آقای سیمینگتون جا کند، بدون

اینکه لیاقت او را داشته باشد. وسوسه شد و بالاخره در برابر این وسوسه

نتوانست مقاومت کند. با خودش گفت چه اشکالی دارد که یک نامه

ناشناس دیگری هم اضافه شود و این بار من را این کار را بکنم و دختره

را بترسانم و از سر راه بردارم. به نظرش کار راحت و بی‌خطری بوده و

فکر می‌کنم از هر لحاظ احتیاط را رعایت کرده.

جو آنا گفت:

— خب. ادامه داستان؟

خانم مارپل با لحنی شمرده و آرام ادامه داد:

— حدس می‌زنم وقتی خانم هالند نامه را به سیمینگتون نشان داد، سیمینگتون بلافاصله متوجه شد نامه را کی نوشته و فکر کرد فرصت مناسبی است که سروته قضیه را جمع کند و خودش را برای همیشه نجات دهد. کار خیلی زشتی بود، خیلی زشت، ولی واقعیت این است که ترسیده بود. می‌دانست که پلیس تا نویسنده نامه‌ها را پیدا نکند، دست‌بردار نیست. وقتی نامه را پیش پلیس برد و متوجه شد که نیروهای پلیس با چشم خودش‌ان دیده‌اند که ایمه نامه را نوشته، به این نتیجه رسید که فرصت مناسبی دست داده که خیلی کم پیش می‌آید. عصر که از دفتر کارش برمی‌گردد خانواده‌اش را می‌برد به خانه گریفیث به مهمانی عصرانه و چون کیفش همراهش بوده، راحت می‌توانسته اوراق کتاب را با خودش ببرد و تو کمد زیر پله‌ها مخفی کند و سروته قضیه را جمع کند. مخفی کردن اوراق تو کمد زیر پله‌ها، فکر جالبی بود. هر کسی خواه‌ناخواه یاد محلّ اختفای جسد اگنس می‌افتاد و از لحاظ عملی هم برای او کار ساده‌ای بود. وقتی پلیس برای دستگیری ایمه آمد و او دنبالش‌ان رفت. چند دقیقه وقت کافی بود که اوراق را مخفی کند.

گفتم:

— با وجود این، یک چیز هست که به خاطر آن نمی‌توانم شما را ببخشم، خانم مارپل. اینکه برای دستگیری‌اش از مگان استفاده کردید. خانم مارپل کار قلاب‌بافی‌اش را که دوباره دست گرفته بود کنار گذاشت. از بالای عینکش به من نگاه کرد و دیدم که نگاه جدی و خیلی عمیقی دارد. گفت:

— باید یک کاری انجام می‌دادیم، آقای عزیز. هیچ مدرکی علیه این مرد حيله‌گر و بی‌وجدان نداشتیم. باید کسی کمک می‌کرد. کسی که هم

شجاع و هم باهوش باشد. شخص مورد نظرم را پیدا کردم.

– خیلی برایش خطرناک بود.

– بله، خطرناک بود. ولی وقتی پای جان یک آدم بی‌گناه در میان

است، نباید از خطر بترسیم. می‌فهمید، آقای برتون؟

می‌فهمیدم.

صبح بود و در خیابان بودم.

امیلی بارتون با سبد خریدش از مغازهٔ خواربارفروشی بیرون آمد.

گونه‌هایش برافروخته بود و چشم‌هایش حالتی هیجانی داشت.

– سلام، آقای برتون. من که دارم از اضطراب می‌میرم. بالاخره قصد

دارم سفر خارجم را شروع کنم.

– امیدوارم خوش بگذرد.

– حتماً خوش می‌گذرد. تا حالا جرئت نداشتم تنهایی سفر بروم. ولی

همه چیز طوری جور شد که به نظرم خواست خدا بود که به این سفر

بروم. مدتی بود که می‌دیدم وضع مالی‌ام زیاد خوب نیست و مجبورم

لیتل‌فرز را بفروشم. ولی دوست نداشتم غریبه‌ها را توی خانهٔ خودم

بینم. ولی حالا که شما خانه را خریده‌اید و قصد دارید با مگان آنجا

زندگی کنید، فرق می‌کند. اِمه هم که بعد از این ماجرای بغرنج

نمی‌دانست چه کار کند و از طرفی می‌دید برادرش دارد ازدواج می‌کند،

قبول کرده که با من بیاید. چه خوب شد که شما خواهر و برادر اینجا

ماندگار شدید و قرار شد پیش ما بمانید! قرار است یک سفر طولانی

برویم. حتی شاید ...

صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

– دور دنیا را بگردیم. اِمه هم که دختر خیلی خوب و به‌دردبخوری

است. قبول دارید؟ انگار اوضاع خوب شده و همهٔ کارها خیلی عالی

پیش می‌رود.

یک لحظه یاد اگنس و دل و خانم سیمینگتون در قبرستان افتادم و با خودم گفتم آیا به نظر آنها هم اوضاع خوب شده و کارها خیلی عالی است؟ بعد یادم آمد که دوست پسر اگنس رابطه خوبی با او نداشت و خانم سیمینگتون هم محبت عمیقی به دخترش نداشت. پس چه اهمیتی دارد؟ بالاخره همه باید روزی بمیریم. بنابراین با خانم بارتون موافقت کردم که اوضاع خوب شده و کارها عالی پیش می‌رود. خیابان را پشت سر گذاشتم تا رسیدم جلو خانه سیمینگتون و مگان از خانه بیرون آمد.

ملاقات رمانتیک نبود، چون سگ انگلیسی گنده‌ای همراه مگان بیرون آمد و با شادی و نشاط بی‌موقعی که از خودش نشان داد، نزدیک بود کله پایم کند. مگان گفت:

– خیلی ملوس است، نه؟

– یک‌کم گنده است، مال ماست؟

– بله هدیه عروسی ماست از طرف جوآنا. هدیه‌های خیلی خوبی داشته‌ایم. نه؟ لباس پشمی پرزدار که نمی‌دانم خانم مارپل برای چی بهم داد و سرویس چای کرون‌دربی خوشگلی که آقای پای برایم آورد و ظرف نان قشنگی که الزی برایم خرید ...

گفتم:

– عجب هدیه مخصوصی.

– الآن تو مطب دندانپزشکی کار پیدا کرده و خیلی هم راضی است.

کجا بودم؟

– هدیه‌های عروسی را اسم می‌بردی. یادت باشد اگر نظرت عوض

شد، باید همه این هدیه‌ها را برگردانی.

– نظرم عوض نمی‌شود. دیگر چی گرفته‌ایم؟ آها، یادم آمد. خانم

کالتروپ هم یک مجسمه مصری بهم داده.

– زن اصیلی است.

– وای، وای. از بهترین هدیه‌ای که گرفته‌ام خبر نداری. پارتریج هم برایم هدیه فرستاده. زشت‌ترین لباس چایی است که تا حالا دیده‌ام. ولی به نظرم خیلی دوستم داشته، چون با دستهای خودش آن را گلدوزی کرده.

– لابد طرح انگور و کنگر فرنگی دارد؟

– نه. عکس عروس و داماد است.

گفتم:

– به به. پارتریج هم کم‌کم دارد به راه می‌آید.

مگان مرا کشید توی خانه و گفت:

– فقط یک چیز هست که سردر نمی‌آورم: جوآنا غیر از قلادهٔ سگ،

یک قلادهٔ اضافی هم برایم فرستاده. این قلادهٔ اضافی برای چیست؟

گفتم:

– هیچی بابا، شوخی کرده.



ISBN: 978-964-363-621-0



9 789643 636210

۳۰۰۰ تومان